

نجواگر اسب

نویسنده :
نیکلاس ایوانز

مترجمین :
مریم محمد بیگی
آسیه رحجیر و انانی

نجواگر اسب

نویسنده: نیکلاس ایوانز

مترجمین:

آسیه رنجبر وانانی

مریم محمدبیگی

ویراستار:

مژگان پهلوانی

ایوانز، نیکلاس، ۱۹۵۰ - Evans, Nicholas
نجواگر اسب / نویسنده نیکلاس ایوانز، مترجمین
آسیه رنجبر واتانی، مریم محمدبیگی، ویراستار
مزگان پهلوانی - لهوازا، خاتم سبز، ۱۳۸۱.
۱۱۱ ص.

ISBB 964 - 7497-23-7

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: The horse whisperer.
این کتاب توسط مترجمین و ناشرین مختلف در
سالهای متفاوت چاپ شده است.

۱. داستاتهای آمریکایی - - قرن ۲۰ م
الف. رنجبر واتانی، آسیه ۱۳۵۹ - ، مترجم
ب. محمدبیگی، مریم، ۱۳۵۹ - ، مترجم. ج. عنوان
۳ ن ۹ ی / PS ۳۵۵۲
۸۱۳/۵۲
ن ۹۹۶ الف
۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۱۱۲۹۶-۸۱ م

انتشارات خاتم سبز

نام کتاب: نجواگر اسب
مترجمین: آسیه رنجبر واتانی - مریم محمدبیگی
ناشر: انتشارات خاتم سبز
صفحه آرای و حروف نگاری: نشر آیات
نوبت چاپ: اول - تاریخ چاپ: ۱۳۸۱
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد - چاپ: شرف
شابک: ۷-۲۳-۷۴۹۷-۹۶۴

کلیه حقوق برقی مؤلف مطرود است.

قیمت: ۶۰۰ تومان

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	فصل اول : حادثه
۱۸	فصل دوم : گریس و پیلگریم
۲۳	فصل سوم : تام بوکر
۳۱	فصل چهارم : سفری به غرب
۳۷	فصل پنجم : امیدی تازه
۴۵	فصل ششم : همدردی‌ها
۵۷	فصل هفتم : مادر و دختر
۶۶	فصل هشتم : آنی و تام
۷۳	فصل نهم : دیدار رویرت
۸۳	فصل دهم : زندگی برای لحظه‌ای
۹۱	فصل یازدهم : زخمهای عشق
۱۰۳	فصل دوازدهم : نجات یافته
۱۰۹	فصل سیزدهم : یک سال بعد

مقدمه

نیکلاس ایوانزا^۱ در سال ۱۹۵۰ در برامس گرو^۲ انگلستان به دنیا آمد. او تحصیلاتش را در رشته حقوق در دانشگاه آکسفورد^۳ به پایان رسانید و در شهر نیوکاسل^۴ برای یک دفتر روزنامه کار نویسندگی را آغاز کرد. پس از مدتی شغلش را تغییر داد و به تلویزیون رفت. او در آمریکا و خاورمیانه گزارشگر بود و در همان حال در مورد جنگ بیروت مطلب می نوشت. همچنین برنامه های تلویزیونی زیادی در مورد زندگی اشخاص مهم تهیه می کرد. ایوانز در سال ۱۹۸۵ از واقعیت به داستان نویسی روی آورد و از آن پس فیلمنامه هایی برای تلویزیون نوشت. او در حال حاضر به همراه همسر و دو فرزندش در جنوب لندن زندگی می کند.

داستان نجواگر اسب دقیقاً یک سال قبل از کامل شدن یعنی در سال ۱۹۹۵ شهرت یافت. روبرت ردفورد^۵ و هالیوود^۶ این داستان را به مبلغ سه میلیون دلار از او خریدند. فکر نوشتن این کتاب از آنجا به ذهن ایوانز رسید که یکی از

1 - Nicholas Evans

2 - Broms grove

3 - Oxford

4 - New castle

5 - Robert Redford

6 - Hollywood

دوستانش در مورد مردی در دارتمور^۱ که در جنوب انگلستان واقع شده است، با او صحبت کرد. این مرد می‌توانست اسبهای وحشی را فقط با حرف زدن آرام کند. تام بوکر در داستان نجواگر اسب چنین مردی است. او فقط به دلیل اینکه احساسات اسبها را می‌فهمد و آنها را دوست می‌دارد قادر است اعتماد آنها را به خود جلب کند.

این داستان در واقع در انگلستان اتفاق نمی‌افتد تام بوکر در یک منطقه وسیع در ایالت مونتانا در آمریکا زندگی و کار می‌کرد. ایوانز این کتاب را در انگلستان نوشت اما برای نوشتن آن مدت زیادی را در مونتانا، نیومکزیکو^۲ و کالیفرنیا شمالی^۳ صرف کرد. این کار به داستان حالتی واقعی بخشید. ما شاهد اتفاقات مهمی در این داستان هستیم. احساسات بین مادر و دختری، تغییر می‌کند و رو به پیشرفت دارد. مادر مجبور است که بین کار و خانواده‌اش یکی را انتخاب کند. ولی او نیازهای واقعی خویش را نیز درک می‌کند. این داستان حاکی از عشق و خودباوری است. ایوانز می‌گوید: «این داستان در رابطه با مردمی است که راه درست زندگی کردن را برای خود و دنیای خویش پیدا می‌کنند.»

گریس که سیزده سال دارد، تنها فرزند روبرت و آنی است. روبرت یک وکیل پرمشغله اهل نیویورک است و آنی، همسرش یک زن انگلیسی است که در یک مجله معتبر کار می‌کند. هنگامی که گریس و اسب بسیار عزیزش، پیلگریم، هر

1 - Dartmoor

2 - New Mexico

3 - Northern California

دو در یک تصادف صدمه شدیدی می‌بینند، زندگی آنها برای همیشه متحول می‌شود. آنی می‌خواهد به دخترش کمک کند تا بهبود یابد. او می‌خواهد زندگی پیلگریم را نیز نجات دهد. به نظر آنی زندگی دخترش و آن اسب چنان به هم گره خورده که حتی برای خودش هم قابل توضیح نیست. او مطالبی در مورد مهارت‌های خاص تام بوکر که با اسبها سر و کار دارد می‌شنود. در ابتدا تام اظهار می‌کند هیچ کاری از او برای پیلگریم ساخته نیست. اما چنین چیزی برای آنی قابل قبول نیست. او تمام راه را به همراه دخترش و آن اسب بیمار تا مونتانا رانندگی می‌کند تا شاید بتواند نظر تام را عوض کند.



جاده

آن روز صبح، در آن جنگلهای مرتفع، برف زمین را پوشانیده و درختان قندیل بسته بودند. سکوت و آرامش ملموسی بر جنگل حاکم بود. صدای هیچ پرنده و حیوانی به گوش نمی‌رسید.

در چنین سکوتی، دو اسب، یکی سیاه و دیگری قهوه‌ای، در میان آن برف سنگین قدم‌زنان آمدند. سوارانشان دو دختر سیزده و چهارده ساله خندان بودند.

جودیت^۱، دختر بزرگتر سوار بر گالیور^۲، اسب قهوه‌ای، بود و از روی شانهاش به پیلگریم^۳ که پشت سرش بود نگاه می‌کرد.
- نگاهش کن، گریس^۴ خیلی با مزه‌اس!

گریس طوری می‌خندید که نمی‌توانست جوابی بدهد. اسب او در حالیکه سرش را پایین انداخته بود و بینی‌اش را میان برفها می‌کشید، قدم می‌زد. هرازگاهی، یکباره سرش را بالا می‌آورد و برفها را به هوامی پاشید. بعد وقتی که برفها به زمین می‌نشستند، سرخوش و شاد به هوامی جهید.

سرانجام گریس به اسبش گفت: "هی تو، دیگه کافیه".

آنها به آرامی راهشان را از میان جنگل به سمت یک جاده قدیمی که دیگر از

1- Judith

2 - Gulliver

3 - Pilgrim

4 - Grace

آن استفاده نمی‌شد، کج کردند. رودخانه‌ای در امتداد جاده جریان داشت. آنها به دنبال یک پل راه آهن قدیمی می‌گشتند که از روی رودخانه می‌گذشت.

جودیت پل را دید و گفت: «اوناهاش، اونجاس.»

آن راه سر بالایی، از پایین جاده شیب تندی داشت. اول جودیت رفت.

اسبش، گالیور، چند قدم جلو رفت و بعد ایستاد.

جودیت به اسبش گفت: «باید بریم، پسر.»

گالیور زمین را با پاهایش لمس کرد و بعد به بالا رفتن ادامه داد. وقتی

جودیت تقریباً به بالا رسیده بود، دوستش، گریس سوار بر پیلگریم شروع به بالا رفتن کرد.

پرسید: «چطوره؟»

جودیت در جواب گفت: «زیاد بد نیس، اما آروم آروم بیا.»

ناگهان گریس صدای برخورد نعل گالیور با یخها را شنید. جودیت فریاد

بلندی کشید و گالیور روی زانوهایش افتاد و به سمت پایین جاده پرتاب شد.

گریس سعی کرد پیلگریم را از مسیر خارج کند ولی فرصت نبود. گالیور به

شدت به پیلگریم برخورد کرد و هر دو اسب و سوارانشان روی جاده افتادند.

جودیت با یک پا از اسب آویزان بود، سرش به یخهای سخت اصابت کرد و از

حرکت باز ایستاد.

ناگهان یک کامیون بزرگ از سرپیچ پدیدار شد. راننده کامیون اسبها را جلوی

ماشین خود دید ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. او نتوانست به موقع روی

جاده یخ زده توقف کند. آن بچه‌ها آنجا چه می‌کردند؟ آیا صدای بوق را

نشنیدند؟ یا نتوانستند او را ببینند؟

گریس که به سختی خودش را روی پیلگریم نگه داشته بود کامیون را دید. او سعی کرد خودش را به گالیور برساند و او و جو دیت را به خارج از جاده بکشاند. افسار پیلگریم را کشید و به سمت اسب دیگر برگرداند، اما فرصت کافی نبود. کامیون تقریباً بالای سر آنها بود. راننده بوق کامیون را به صدا در آورد. به نظر می‌رسید که پیلگریم زخم کرده است. او پاهای جلویش را به طرف کامیون بلند کرد و گریس روی جاده پرتاب شد.

تا سالها بعد، راننده کامیون خاطره روشنی از آن لحظه به یادداشت. صورت اسب آغشته به خون بود و چشمهایش وحشی شده بود. او می‌خواست خودش را روی شیشه جلوی کامیون پرتاب کند. راننده چیز بیشتری از میان شیشه‌های شکسته ندید. او نتوانست کامیون را متوقف کند. کامیون به حرکت خودروی یخها ادامه داد تا سرانجام قبل از رسیدن به زیر پل متوقف شد.

روبرت^۱، پدر گریس، وقتی که از فروشگاه برگشت، متوجه دو پیغام روی دستگاه پیغام‌گیر خانه تعطیلاتشان در "کاتهام"^۲ شد. یکی از طرف آنی، همسرش بود که تا دیروقت در نیویورک کار می‌کرد و دیگری از طرف خانم دایر بود، از اصطبلی که آنها پیلگریم را نگهداری می‌کردند. چیزی در صدای خانم دایر بود که باعث دلسردی روبرت شد. کمی بعد او به محل کار همسرش تلفن زد. روبرت به آرامی به او گفت: "گریس توی بیمارستانه، بدجوری صدمه دیده، دوستش جو دیت هم مرده".

در قطاری که از نیویورک می‌آمد، آنی مک لین به زندگی خویش از زمانی که دخترش متولد شد فکر می‌کرد. او به خود می‌بالید که درست شش هفته پس از

تولد دخترش به سرکارش برگشته بود. او یک بچه کوچک داشت اما از طرفی در یک مجله‌ی معتبر هم کار می‌کرد. اوایل اوضاع چندان بد نبود؛ آنی گاهی اوقات در خانه مشغول بود و وقتی مجبور بود برای کار به خارج از شهر برود، اغلب گریس را با خود می‌برد.

ولی حالا آنی ساعت‌های متمادی کار می‌کرد، او و گریس مدت کوتاهی را در کنار هم می‌گذرانند. صبحها قبل از رفتن به مدرسه، گریس مجبور بود نواختن پیانو را تمرین کند. دیگر اینکه آنها هر روز عصر دو ساعت را در کنار هم می‌گذرانند. ولی آنی مطمئن بود که گریس بعداً تکالیفش را انجام می‌دهد. او سعی می‌کرد علاقه‌اش را به دخترش نشان دهد گرچه می‌دانست که اغلب با او کمی به سردی و یا بی‌حوصلگی رفتار می‌کند.

آنها در طول تعطیلات که به بیلاق می‌رفتند با یکدیگر راحت‌تر بودند، چرا که هر دو آنها به اسبها علاقه داشتند. آنی این روزها دیگر اسب سواری نمی‌کرد اما دنیای سوارکاری را درک می‌کرد. او دوست داشت که گریس را برای دیدن نمایش اسبها ببرد. با این حال هرگاه گریس می‌خواست چیزی بگوید اول به پدرش می‌گفت.

وقتی که پیلگریم را پیدا کردند، کنار رودخانه افتاده بود. تمام صورتش پوشیده از خون خشک شده بود و از سوراخ عمیق روی سینه‌اش خون تازه بیرون می‌جهید. حتی در چنین وضعی هم حیوان زیبایی بود، اما هری لوگان^۱، پزشک اسبها، مطمئن نبود که پیلگریم مدت زیادی زنده بماند. چون خون زیادی از بدنش رفته بود.

لوگان به طرف اسب رفت و در حالی که سعی می‌کرد سوزن را در دستش مخفی کند، به نرمی با او صحبت می‌کرد:

«چیزی نیست، پسر! نگران نباش. هیچکس نمی‌خواهد به تو صدمه بزند.»

اسب ناگهان یک خیز کوچک برداشت ولی بلافاصله افتاد. لوگان به طرف او دوید و سوزن را محکم در گردنش فرو کرد.

وقتی آنی به بیمارستان رسید، متوجه چهره‌رنگ پریده و ناراحتی عمیقی در چشمهای شوهرش شد. او بدون هیچ حرفی دستهایش را به دور کمر همسرش حلقه کرد.

سرانجام پرسید: «حالش چگونه؟»

روبرت گفت: «اون خوب می‌شه. نمی‌تونه صحبت کنه یا حتی حرکت کنه. اما آزمایشها هیچ نشونه‌ای از ضربه مغزی نشون نمی‌دن.» او سعی می‌کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. آنی منتظر ماند تا روبرت به سخنانش ادامه دهد. او می‌دانست که اوضاع خیلی بدتر از اینهاست.

«به من بگو چی شده؟»

روبرت نگاهی به زمین انداخت و به آرامی به طرف او برگشت.

«می‌دوننی ... پاش ...»

«وضعیتش خیلی بده؟»

«آره، اونا ... اونا می‌خوان پاشو قطع کنن.»

«آن‌ی بهت زده شد. روبرت گریه می‌کرد ولی آنی، نه. به هر حال یک نفر باید

آرام می‌ماند.

«کدوم پاش؟»

پای راستش.

تا کجاشو می‌خوان قطع کنن؟

روبرت به طرز غریبی به او نگاه می‌کرد.

از بالای - برای یک لحظه نتوانست ادامه دهد. از بالای زانوش.

چقدر بالای زانوش؟ آنی حالا دیگر نمی‌توانست سکوت کند.

من اندازش رو نمی‌دونم، آنی این واقعاً مهمه؟ روبرت به طرف پنجره

برگشت.

یک پرستار آمد. برای آنها تلفن شده بود. خانم دایر از اصطبل بود. او حال

گریس را پرسید اما بخاطر پیلگریم زنگ زده بود. لوگان پیش او بود. پیلگریم

بدجوری صدمه دیده بود. به همین دلیل لوگان معتقد بود که آنها باید او را

بکشند. آیا آنی موافق بود؟

آنی دوباره بهت زده شد.

با عصبانیت گفت: نه من می‌خوام به هر قیمتی که شده اون اسب زنده

بمونه. اجازه نده اون مرد بکشش.

روزها پشت سرهم می‌آمدند، روبرت و آنی به نوبت، در بیمارستان کنار تخت

دخترشان می‌نشستند. گریس نمی‌توانست حرکت کند یا حرف بزند. او بین

مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. هرگاه یکی از والدین مراقبش بود، دیگری

می‌خوابید.

گریس مک لین در دنیای کوچک خود خوابیده بود. از طریق یک سوراخ در

گلویش، به او غذا می‌دادند. دکترها دستها و پاهایش را حرکت می‌دادند تا آنها را

قوی نگه دارند. آنی و روبرت فقط یکبار با هم اتاقش را ترک کردند، آن هم وقتی

بود که به کلیسا رفتند، تادر تشییع جنازه جودیت که - پایان زندگی کوتاهش را - نشان می داد شرکت کنند.

یک روز آنی درحالی که دست دخترش را در دست داشت، متوجه حرکت انگشت گریس شد. او با دقت نگاه کرد ولی آن حرکت دیگر تکرار نشد.

آنی به آرامی گفت: "گریس اگریس"

خبری نشد او به صفحه دستگاه بالای تخت گریس نگاه کرد. سرعت ضربان قلب گریس تندتر شده بود. او مطمئن بود دیروز هفتاد تا بود و حالا هشتاد و چهار تا ... دست گریس را محکمتر در دستش گرفت. نود، صد، صد و ده ...

"با اون صحبت کن." این را دکتر جوانی که پشت سرش ایستاده بود گفت.

برای یک لحظه آنی نمی دانست چه بگوید: "گریس، منم، مادرت حالا دیگه وقتشه بیدار شی. خواهش می کنم بیدار شو."

و اما گریس در خواب ...

آب، گرم و گل آلود بود و او در آن حال شنا می کرد. خیلی دورتر، یک نقطه نورانی سوسو می زد. او نمی دانست به طرف آن نقطه برود یا اینکه به تاریکی برگردد. در این هنگام صداهایی شنید. یکی از آنها را می شناخت، صدای مادرش بود و دیگری صدای یک مرد بود، ولی صدای پدرش نبود. او سعی کرد به طرفشان شنا کند. اما آب خیلی گل آلود بود. گریس می خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی آمد. باید دوباره سعی می کرد.

فصل دوم

گریس و پیلگریم

وقتی آنی از شهر برگشت از روبرت پرسید: 'درخت روگیر آوردی؟' دو روز به کریسمس مانده بود و آنها مشغول آماده کردن خانه برای اولین دیدار کوتاه گریس از بیمارستان به خانه بودند.

'آره گرفتم، مال پارسال بهتر بود، ولی این یکی هم قشنگه.'

'بیا چراغارو امشب روشن بذاریم.'

روبرت با تعجب پرسید: 'بدون گریس؟' خودت خوب می دونی که ما همیشه این کارو با اون انجام می دادیم.'

آنّی با عصبانیت فریاد زد: 'احمق نشو، روبرت. اون بایه پاچطور می تونه به ما کمک کنه.'

'آنّی، خواهش می کنم اون خوب می شه.'

'نه، روبرت، اون خوب نمی شه. تو می خوای همه چیز مثل سابق بشه ولی چنین چیزی امکان نداره. سعی کن اینو بفهمی.'

آنّی با چشمانی که از فرط عصبانیت گشاد شده بود، سر جایش ایستاد. سپس برگشت و از اتاق بیرون رفت. روبرت از صمیم قلب می دانست که حق با آنّی است. هیچ چیز به وضع سابق بر نمی گشت.

گریس هنگامی که منتظر والدینش بود، به پاچه خالی شلوارش نگاه می کرد،

هنگامی که عضوی مثل دست یا پا را از دست می‌دهید گاهی وجودش را احساس می‌کنید. او به خاطر می‌آورد که چنین چیزی را قبلاً در جایی خوانده بود و حالا می‌فهمید این موضوع واقعیت دارد. او حالا دقیقاً می‌توانست انتهای پایش را احساس کند. در حقیقت خیلی دردناک بود، اما به نظر می‌رسید که آن نصفه پای مضحک باقیمانده، هیچگاه متعلق به او نبوده است.

جو دیت و گالیور مرده بودند. با اینکه حالا این موضوع را می‌دانست ولی سعی می‌کرد که در موردش فکر نکند. به هر حال، طبق آنچه که پدرش می‌گفت حال پیلگریم خوب بود. گریس وقتی این را شنید حالش بهتر شد. عکس پیلگریم روی میز کنار تختش، اولین چیزی بود که هر روز صبح می‌دید. دوباره نگاهی به آن انداخت. دیگر هرگز نمی‌خواست با او سواری کند. فقط دوست داشت یک بار دیگر برای خدا حافظی او را ببیند. همین برایش کافی بود و بیش از این چیزی نمی‌خواست.

پیلگریم یک هفته زودتر از گریس برای کریسمس به خانه آمد. ژوان دایر^۱ برای تحویل گرفتن پیلگریم خودش را به اصطبل آقای لوگان رساند. او نمی‌توانست تغییراتی را که در پیلگریم بوجود آمده بود، باور کند.

با وجود اینکه زخمهای روی صورت و سینه‌اش عمیق بودند، رفتارش خیلی عجیب بود.

آنها با در دسر فراوان او را به داخل تریلر فرستادند، او در راه بازگشت به مزرعه مدام به اطراف لگد می‌زد.

ژوان به لوگان گفت: "اون خطرناکه. من نمی‌تونم پیش بقیه اسبا بذارمش."

آنها به سمت یک ساختمان قدیمی خالی حرکت کردند و تریلر را به طرف در عقب بردند، اما پیلگریم از بیرون آمدن امتناع می کرد. سرانجام ژوان دو پسر خود را با چوب به داخل تریلر فرستاد. بالاخره، پس از وارد شدن پیلگریم به داخل ساختمان، آنها در را به سرعت بستند و اسب را در حالیکه وحشیانه به دیوارهای چوبی لگد می زد، ترک کردند.

گریسمس در خانه مک لین ها به بدی آغاز شد و بد تر هم گردید.

گریس در راه بازگشت از بیمارستان به خانه پرسید: «وقتی رسیدیم می شه درخت کریسمس درست کنیم؟»

روبرت نگاهی گذرا به همسرش انداخت. اما آنی چشم از جاده مقابلش بر نداشت. روبرت مجبور بود توضیح دهد.

«دخترم، ما دیشب این کار رو کردیم. وقتی رسیدیم خونه تو باید استراحت کنی.»

گریس سر جای خود نشست و به بیرون از پنجره چشم دوخت.

آنها در سکوت به راهشان ادامه دادند.

روز کریسمس آمد و گذشت. گریس نسبت به هدایای فراوانی که از دوستان خانوادگی خود دریافت کرده بود، علاقه ی چندانی نشان نداد. اما وقتی هدیه پدر و مادرش را دید که تنگ بزرگ شیشه ای پر از ماهیهای کوچک رنگارنگ بود، چشمانش از شادی درخشید. آن روز غروب، هنگامی که آنی وسایل شام را جمع آوری می کرد، گریس و روبرت را مقابل میز شام دید که در تاریکی روی زمین دراز کشیده بودند و گریس در آغوش پدرش خوابیده بود.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، گریس رنگ پریده به نظر می رسید. روبرت

دستش را روی دست او گذاشت.

حالت خوبه عزیزم؟

گریس اول به او، سپس به مادرش نگاهی انداخت.

به آرامی گفت: به پیلگریم فکر می‌کردم. من می‌گم باید اونو برگردونیم. اونو

به کنتاکی برگردونین، همونجایی که آوردیمش.

سکوتی برقرار شد.

روبرت شروع کرد: گریس، لازم نیست حالا تصمیم بگیریم. خیلی زوده که...

می‌دونم چی می‌خواین بگین. خواهش می‌کنم! من دیگه سوار اون نمی‌شم.

مطمئنم که سوار نمی‌شم. نمی‌تونم. او داشت گریه می‌کرد. و نمی‌خوام کس

دیگه‌ای رو سوار اون این طرفا ببینم.

پدر دستش را محکم گرفت و گفت که درک می‌کند. او موافق نبود ولی درک

می‌کرد.

به هر حال، اول می‌خوام باهش خداحافظی کنم. می‌شه امروز قبل از اینکه

برگردم بیمارستان، اونو ببینم؟

وقتی آنها به سمت محل نگهداری اسبها حرکت کردند، خانم دایر از اصطبل

بیرون آمد، به نظر می‌رسید که از این ملاقات چندان خوشحال نیست. روبرت

گفت: گریس می‌خواد پیلگریمو ببینه، اون تو اصطبله؟

خانم دایر با حالتی عصبی جواب داد: نه، اون همین اطرافه.

برای انی و گریس واضح بود که یک جای کار اشکال دارد.

روبرت گفت: خوبه امی‌شه ببینیمش؟

البته.

آنها به کنار ساختمان قدیمی آمدند و خانم دایر ایستاد.
گفت: من نمی‌دونم این عقیده خوبیه که... ولی گریس حرف او را قطع کرد.
من می‌خوام اونو ببینم. خواهش می‌کنم در رو باز کن.
خانم دایر در را باز کرد. چند لحظه طول کشید تا گریس توانست اسبش را در
تاریکی ببیند.

پیلگریم؟ پیلگریم؟

سپس او را دید. ناگهان فریادی کشید و رویش را برگرداند. روبرت به سرعت
خودش را به او رساند تا مانع از افتادنش شود.

گریس فریاد زد: نه! نه!

روبرت دستش را دور کمر او گرفت و با هم از آنجا بیرون آمدند.

خانم دایر گفت: آنی، واقعاً متأسفم.

آنی به طرف در رفت. بوی بسیار بدی می‌آمد. پیلگریم در گوشه‌ای مقابل
دیوار ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد گردش را به سمت پایین خم کرده بود و
سرش تقریباً روی زمین بود. شکافهای روی صورتش به قدری عمیق بود که
دهانش را به سمت عقب کشیده و دندانهایش نمایان بود. آنی به چشمهای
وحشی و خونین او نگاهی انداخت و بسیار وحشت کرد.

تام بوکر^۱

از زمانهای قدیم انسانهایی بودند که زبان اسبها را می فهمیدند. آنها می توانستند بیشتر حیوانات آسیب دیده را فقط با صحبت کردن آرام کنند. هیچکس اسرارشان را نمی دانست، به آنها نجواگر می گفتند.

آنی در کتابخانه بود و در مورد مردی به نام سالومون ریری^۲ از گراوپورت^۳ آهایو^۴ مطالعه می کرد. ویکتوریا ملکه انگلستان، در مورد مهارت او در رابطه با اسبها چیزهایی شنیده بود و در سال ۱۸۵۸ از او خواست که به لندن بیاید. وحشی ترین اسب کشور را پیدا کردند. ریری به تنهایی با او به اصطبل رفت. سه ساعت بعد، ریری همراه اسب بیرون آمد. اسب همچون بره ای بی آزار او را دنبال می کرد.

آنی درباره موارد مشابه دیگر مطالعه کرد ولی در ذهن او همه اسبها یک چهره داشتند، چهره پیلگریم. آنی هنگام برگشت به دفترش به گریس فکر می کرد. از نظر جسمی رو به بهبود بود. حالا دیگر می توانست با کمک عصا به خوبی راه برود ولی از لحاظ روحی مشکلی داشت. گریس سعی می کرد این مسأله را از همه - خانواده اش، دوستانش و دکترهایش مخفی کند. اما آنی می دید چیزی درون دخترش رو به خاموشی است.

1 - Tom Booker

2 - Solomon Rarey

3 - Groveport

4 - Ohio

چرا او فکر می‌کرد که زندگی یک اسب آسیب دیده بقدری مهم است که می‌تواند آینده گریس را بهبود بخشد؟ آنی به این موضوع اهمیت نمی‌داد که گریس نمی‌خواهد مجدداً سواری کند. درحقیقت او از این موضوع خوشحال هم بود. ولی چرا نمی‌گذاشت آن حیوان بیچاره بمیرد؟ او کجا می‌توانست به دنبال فردی با مهارت ویژه نجواگری اسب بگردد؟

آنشب وقتی او به خانه بازگشت، روبرت و گریس خوابیده بودند. آنی درحالیکه در آستانه در اتاق گریس ایستاده بود، ناگهان فکری به ذهنش رسید. او به شخصی برای آرام کردن قلب مجروح پیلگریم نیاز داشت. اما شاید این نیاز فقط به خاطر گریس نبود، شاید به خاطر خودش بود.

او ملحفه را روی شانتهای گریس کشید و به طرف آشپزخانه رفت. یک پیغام از طرف هری لوگان روی میز بود. او نام یک نفر را می‌دانست که احتمالاً قادر بود به آنها کمک کند.

تام بوکر در کالیفرنیا، صدها مایل دورتر از خانه‌اش در مونتانا^۱، در یک مرکز درمانی اسبهای آسیب دیده، عصبی، دیوانه و صاحبان عصبی‌تر از آنها کار می‌کرد. سال به سال از مسائل قدیمی و یکسان خسته‌تر می‌شد. او معتقد بود که مشکل اصلی، اسبها نیستند بلکه صاحبان ناآگاه آنها هستند. حدود چهل و شش سال داشت و شاید برای کار در این‌گونه مراکز درمانی خیلی پیر بود. او فقط می‌خواست به خانه برگردد و اوقاتش را صرف دامداری کند.

خانمی به او می‌گفت: «مثلاً وقتی بهش می‌گم سریعتر برو به حرفم توجهی نمی‌کنه.»

1 - Montana

تام به اسب نگاهی کرد و قبل از اینکه حرفی بزند به فکر فرو رفت.
 "اسب شما کودن یا دیوونه نیس. اون ترسیده. شاید موقع گفتن چیزی به
 اون، رفتار تون چیز دیگه‌ای رو نشون می‌داده. بهش لگد نزدین یا مجبورش
 نکردین راه بره؟"

"البته، مجبور بودم."

"و بعد احساس می‌کنین داره خیلی تند می‌ره و درنهایت اونو به عقب
 می‌کشین؟"

او جواب داد: "بله، گهگاهی."

"گهگاهی. متوجه و بعد اون از شما فرار می‌کنه؟"

آن زن کم‌کم متوجه شد. تام حدود یک ساعت روی اسب کار کرد. درحالی‌که
 به او اجازه می‌داد تا انتهای طناب بدود. در حین اینکه به نرمی با او حرف می‌زد،
 نوازشش می‌کرد. حدوداً تا پایان یک ساعت، اسب تمام آموزشها را اجرا می‌کرد.
 هنگامیکه تام اسب را به او برمی‌گرداند، چشمان آن زن پر از اشک بود. او به آرامی
 و با حالتی عصبی به حیوان نزدیک شد و گردنش را نوازش کرد.

تام گفت: "نگران نباشین. اونا فراموشکارترین حیوونای دنیان. اونا می‌خوان
 شمارو راضی نگه دارن. اما وقتی دستورهای شما گیجشون می‌کنه تنها کاری که
 می‌تونن بکنن، اینه که خودشون رو نجات بدن."

سالها پیش، دانیل بوکر^۱، پدر تام، همچون پدر و پدر بزرگش در مزرعه‌ای در
 مونتانا کار می‌کرد. تام از زمان تولد، مدام دوروبر اسبها بود. والدینش اغلب اوقات
 آن پسر کوچولو را در حالی می‌یافتند که در اصطبل، کنار اسبها خوابیده بود. پدر

و پدر بزرگش به طور عجیبی اسبها را می فهمیدند و تام این را از آنها یاد گرفت. پدر بزرگ تام خیلی خوب می رقصید. او اغلب می گفت: رقص و سوارکاری هر دو شبیه هم. این به نوع اعتماد. باید هر دو با هم حرکت کنین و هر دو تون باید بخواین که اینکارو انجام بدین.

مثل اینه که از یه خانم بخوای باهات برقصه و از این می ترسی که دعوتت رو رد کنه. اون اگه متوجه ترست بشه، حتماً دعوتت رو رد می کنه ولی اگه نخواد برقصه از رقص لذت نمی بره. در نتیجه تو هم لذت نمیبری.

تام از زمان بچگی اش این چیزها را درک می کرد. زبان اسبها را می فهمید. افکار و احساساتشان را می دانست. او و خانواده اش به مدت طولانی سواری می کردند و در فصل بهار در هوای آزاد زیر ستارگان می خوابیدند. اینها بهترین خاطرات دوران جوانی اش بود.

فرانک^۱، برادرش، در یکی از آن شبهای مهتابی زیبا گفت: چرا این حالت برای همیشه باقی نمی مونه؟

پدرش جواب داد: شاید برای همیشه باقی بمونه. ولی شاید الان اینجوری باشه و بعدها یه شکل دیگه. شما فقط باید سعی کنین که تو حال زندگی کنین. از حالا هم زیاد نگران گذشته یا آینده نباشین.

به نظر تام این یک روش خوب برای زندگی کردن بود.

هنگامی که خانواده مشکل مالی داشت، به دامداری کوچکتی در کوهپایه های کوهستان راکی نقل مکان می کرد. تام در جابه جایی به خانواده اش کمک و سپس خانه را ترک می کرد. او سالها در دامداری های مختلف در

1 - Frank

وایومینگ^۱ و نوادا^۲ کار کرد. در آنجا افرادی را می‌دید که با اسبهایشان ناسازگار بودند و بعضی دیگر، اسبهایشان را شلاق می‌زدند. تام همیشه پیشنهاد می‌کرد که روی اینگونه حیوانات وحشت زده و مشکل‌دار کار کند. ابتدا آنها فکر می‌کردند که او دیوانه است اما وقتی نتیجه کارش را می‌دیدند نظرشان عوض می‌شد.

مردم از او می‌خواستند که به اسبهایشان کمک کند و او هرگز از پذیرفتن درخواست آنها امتناع نمی‌کرد. پدر و مادرش نمی‌توانستند بفهمند که چرا او هیچ دستمزدی بابت کارش دریافت نمی‌کند. تام جواب می‌داد: "من اینکارو برای مردم نمی‌کنم بلکه برای اسبها می‌کنم."

خانواده‌اش در نهایت تعجب متوجه شدند که تام تصمیم گرفته است به دانشگاه شیکاگو برود. او در آنجا با راشل^۳، دانشجوی شیک پوش رشته موسیقی، آشنا شد. هیجده ماه بعد، او همراه همسرش به مزرعه پدری‌اش بازگشت. مدت زیادی طول نکشید که پسرشان، هال^۴، متولد شد.

تام از صمیم قلب هر دوی آنها را دوست می‌داشت اما در اولین زمستان زندگیشان، اختلاف نظرهای آنها آشکار شد. دنیای راشل، دنیای موسیقی، رقص، سینما و کتاب بود. او نمی‌توانست در دنیای تام زندگی کند و تام نیز همینطور. هنگام بهار، راشل، هال را به سواحل شرقی برد. تام هنگام خداحافظی هر دوی آنها را بوسید. او بعد از مدتی مرکز درمانی خود را تأسیس کرد.

1 - Wyoming

2 - Nevada

3 - Rachel

4 - Hal

تام در پایان اولین روز مرکز درمانی کالیفرنیا، به هتل بازگشت. به خانه تلفن زد و با برادرش صحبت کرد.

فرانک به او گفت: "خانمی از نیویورک تلفن زد."

"چی می خواست؟"

"چیزی نگفت. فقط گفت موضوع خیلی مهمیه."

تام گوشی را گذاشت و به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت ده و نیم بود، پس حالا در نیویورک یک و نیم بامداد بود. او به رختخواب رفت و چراغ را خاموش کرد.

ساعت پنج و ربع با صدای زنگ تلفن برخاست.

"تام بوکر؟"

"فکر می کنم الان خیلی زود باشه."

"متأسفم، خودم اینو می دونم. اما می خواستم قبل از اینکه برید باهاتون تماس بگیرم. من آنی مک لین هستم. شنیدم به افرادی که اسبایشون مشکل دارن کمک می کنید. اینطور نیس؟"

"نه، خانم مک لین. اینطور نیس. من به اسبهایی کمک می کنم که صاحبایشون مشکل دارن."

تام از او خواست که توضیح دهد. در مدت طولانی که آنی در مورد پیلگریم و گریس صحبت می کرد، او ساکت بود و گوش می کرد.

سرانجام گفت: "وحشتناکه. واقعاً متأسفم. اما نمی تونم به نیویورک بیام."

وقتی کار مرکز درمانی تموم بشه می خوام به دامداری برگردم."

"خواهش می کنم نه نگید. تا فردا فکراتونو بکنید." این یک سؤال نبود.

صبح روز بعد، یک بسته پستی برای تام رسید که حاوی عکس دختری سوار بر اسب سیاه قشنگ و یک بلیط رفت و برگشت به نیویورک بود.

شانس دیدار پسرش او را قانع کرد که به نیویورک برود. اکنون، هال، مرد جوانی بود که در مدرسه تئاتر درس می‌خواند و بطور یاره وقت در یک رستوران کار می‌کرد. تام بعد از اینکه یکی دو ساعت را با پسرش گذراند، یک بلیط قطار به مقصد هادسون^۱ تهیه کرد و زودتر از موقع مقرر سر قرارش با آنی رسید اما ترجیح می‌داد که اول اسب را تنها ببیند.

تام یک تاکسی از ایستگاه به طرف منزل خانم دایر گرفت. وقتی ماشین به ورودی اصطبلها رسید، از راننده خواست که منتظر بماند. او خود را به خانم دایر معرفی کرد و خواست پیلگریم را ببیند. سپس دنبال او به طرف ساختمان قدیمی پشت اصطبلها راه افتاد.

تام با تعجب پرسید: "اون اینجاس؟"

"بله. وقتی اونو دیدین خودتون متوجه می‌شین."

تام به آرامی در را گشود. بوی بسیار بدی می‌آمد.

"کسی اینجا رو تمیز نمی‌کنه؟"

خانم دایر به آرامی گفت: "همه‌ی ما از اون می‌ترسیم."

تام، پیلگریم را در تاریکی با گوشه‌های کشیده و دندانهای زرد و درخشان دید. ناگهان اسب با لگدهای وحشیانه به طرف او حمله کرد. تام بیرون پرید و در را به سرعت بست و با عصبانیت گفت: "چطور می‌تونین اونو اینجوری نگه‌دارین؟ تا به حال چیزی مثل این ندیده بودم. وحشتناکه."

می‌دونم. سعی کردم که بگم ...

ولی تام قبلاً رفته بود. هنگامیکه او از جلوی اصطبلها رد می‌شد پسران خانم دایر را دید که اسبی را با چوب می‌زدند. آنها سعی می‌کردند آن حیوان را به داخل تریلر بفرستند. تام خودش را به یکی از پسرها رساند، او را از گردن گرفت و روی زمین پرتاب کرد. سپس خود را به پسر دیگر رساند، چوب را از دستش گرفت و آن را به عقب کشید. با فریاد گفت: «هیچوقت با یه اسب اینجوری رفتار نکنین.» با عصبانیت به سمت تاکسی رفت. درست در همان موقع اتومبیل نقره‌ای گرانقیمتی کنار او توقف کرد.

راننده گفت: «آقای بوکر؟»

موهای قرمز تیره و چشمان سبز غمگینش، تمامی آن چیزی بود که تام بعدها در مورد او به خاطر می‌آورد.

«من آنی مکلین هستم. شما خیلی زود رسیدین.»

«نه، خانم مکلین. من خیلی هم دیر رسیدم.»

او به داخل تاکسی پرید، در را بست و به راننده گفت که حرکت کند.

فصل چهارم

سفری به غرب

آنی ماجرا را از پسران دایر شنید و مادرشان به سردی گفت که می خواهد پیلگریم را تا دوشنبه از آنجا دور کند. آنها ترجیح می دادند که پیلگریم را به مدت دو هفته در اصطبل هری لوگان نگه دارند.

این ماجرا سه روز قبل از صحبت کردن آنی با تام بوکر اتفاق افتاد. آقای بوکر خواستم بگم که خیلی متأسفم ... درمورد اصطبل ... درمورد پیلگریم.

تام جوابی نداد.

ما اونو به یه جای بهتر منتقل کردیم. خواهش می کنم بیاین و یه بار دیگه اونو ببینین.

خانم مکلین، شما باید بفهمین. اون اسب داره عذاب می کشه. این درست نیست که اونو توی همچین جایی نگه دارین.

پس شما فکر می کنین که باید بذارم بمیره؟

بله، البته. ولی اون اسب من نیست.

آنی نتوانست او را برای ملاقات بعدی راضی کند، بالاخره از او تشکر کرد و گفتگو را فیصله داد.

چراغهای اتاق نشیمن خاموش بود. آنی به آرامی به طرف پنجره رفت و مدت

زیادی آنجا ایستاد در حالی که به ساختمانهای شرقی شهر نگاه می کرد. هزاران پنجره همچون نقاط نورانی در آسمان شب می درخشید. پشت هر کدام از آنها زندگی متفاوتی با مشکلات خاص خود وجود داشت. او حالا دقیقاً می دانست که قصد انجام چه کاری را دارد، با این وجود، هنوز هم نمی خواست به روبرت و گریس چیزی بگوید. باید اول زمینه را آماده می کرد.

کرافورد گیتس^۱ صاحب امتیاز روزنامه‌ای بود که آنی در آن کار می کرد. او از رفتن آنی به مونتانا خوشحال به نظر می رسید. این فقط یک تعطیلی نبود. آنی می خواست کامپیوترش را هم با خود ببرد و در آنجا کار کند. اما این را می دانست که رئیسش مرد سختگیری است و فقط به کار اهمیت می دهد. خیلی‌ها به موقعیت آنی غبطه می خوردند و به این دلیل ترک کردن دفتر می توانست برای او خطر آفرین باشد.

آن‌ی خانه‌ای در کاتو^۲، شهری نزدیک دامداری تام بوکر اجاره و آدرس اصطبل بیرون از شهر را پیدا کرد. حال دیگر آماده بود که جریان را به روبرت و گریس بگوید و در این مورد هیچگونه نگرانی نداشت. در نهایت آنها با نظر او موافقت می کردند. لازم نبود تام بوکر در این مورد چیزی بداند. او می خواست پس از سفری طولانی که از هفت ایالت می گذشت، خود و اسبش را به دامداری تام برساند. در این صورت تام مجبور بود او را ببیند.

گریس نسبت به مادرش احساساتی متفاوت داشت. او را دوست می داشت اما اغلب از دست او عصبانی می شد. مادرش همیشه در مورد همه چیز بیش از

1 - Crawford Gates

2 - Choteau

حد مطمئن بود. او می دانست گریس به چه چیزهایی علاقمند و از چه چیزهایی متنفر است. او آرزوها و رنجهایش را درک می کرد. بعضی اوقات گریس از این آگاهی مادرش خشنود می شد اما اغلب اوقات از مادرش ناراضی بود.

با این وجود در نهایت، راهی برای ناراحت کردن مادرش پیدا کرد. او با صحبت نکردن از خود دفاع می کرد. سکوتش آنی را رنج می داد و خودش را خوشحال می کرد.

آن‌ی، گریس و پیلگریم به سمت غرب به مقصد میسوری^۱ حرکت کردند و از آنجا قسمت شمالی رودخانه عریض و گل آلودی را به طرف شهر سایکس^۲ دنبال کردند. آنها وارد داکوتای جنوبی^۳ شدند و مجدداً به طرف غرب رهسپار گردیدند. آنها در سکوت به سفرشان ادامه دادند. در این سرزمین خشک و بی رحم، کم کم به اندوه حاکم بر آنها افزوده می شد.

آنها شب را در یک هتل کوچک گذراندند. دو تخت بزرگ کنار هم بود که گریس خود را روی تختی که از در فاصله داشت، انداخت. آنی برای مراقبت از پیلگریم بیرون رفت.

او نمی توانست اجازه دهد که پیلگریم تریلر را ترک کند ولی بعد از گذراندن چندین روز در راه، هنگامیکه آنی در را باز کرد، اسب بیشتر از آن به رفتار وحشیانه اش ادامه نداد. او فقط در تاریکی به عقب می رفت و نگاه می کرد و تا وقتی که آنی آنجا را ترک نکرد به غذایش لب نزد.

هنگامی که آنی به اتاق بازگشت به آرامی گفت: "گریس؟ نمی خوام چیزی

1 - Missouri

2 - Sioux

3 - South Dakota

بخوری؟

چیزی نگفت. آنی می دانست که گریس بیدار است ولی نمی خواست به تنهایی غذا بخورد و در نتیجه تصمیم گرفت که بخوابد.

آن شب آنی خواب دید که همراه پدرش در ارتفاعات کوهستانی پوشیده از برف قدم می زند. آنها در کنار یکدیگر بودند و قطعات تیز یخ آنها را احاطه کرده بود. پدرش بالبخندی به طرف او برگشت. لبخندش حاکی از این بود که خطری آنها را تهدید نمی کند. ناگهان یخها شکاف برداشتند و پدرش به زیر آنها که تاریک و سرد بود کشیده شد. آنی برای نجات جان خود و پدرش به طرف سمت دیگر کوهستان پرید. اما طناب تحمل نگه داشتن او را نداشت. او بدون هیچ کمکی به پایین سقوط کرد.

فردا غروب، آنها به طرف ایالت مونتانا حرکت کردند. آنی از سکوت سنگین گریس عصبانی بود و نمی توانست احساساتش را پنهان کند. او از جاده اصلی خارج شد. و اتومبیل را متوقف کرد.

نگاه گریس را از پشت سرش احساس می کرد ولی به طرف او برنگشت.

گریس تاکی می خوای به این کارت ادامه بدی؟

چی؟

خودت خوب می دونی چی می گم. تاکی می خوای ادامه بدی؟

باز هم سکوت. آنی برگشت: این درسته؟ تقریباً دو هزار مایله که داریم حرکت می کنیم اما تو حتی یه کلمه هم حرف نزدی. من فقط می خوام بدونم که این همون موقعیتی که من و تو باید توش باشیم؟

گریس درحالیکه به زمین نگاه می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم.
 «می‌خواهی برگردیم؟ باید برگردیم خونه؟ گریس لبخند کمرنگی بر لب آورد.
 «خیلی خوب، حالا که اینطوره ...»

گریس سرش را بالا برد و به بیرون پنجره نگاه کرد.

«اگه این همون چیزیه که تو می‌خوای -»

ناگهان گریس به طرف او برگشت و با فریاد گفت: «چرا حالا از من می‌پرسی؟
 همیشه این تویی که تصمیم می‌گیری! این تویی که کارا رو انجام می‌دی! اصلاً
 برات مهم نیس که بقیه چی می‌خوانا تو هیچوقت به حرف کسی گوش
 نمی‌کنی!»

آنی به آرامی دستش را روی شانه گریس گذاشت و گفت: «گریس اما گریس
 دستش را عقب کشید.

«دست از سرم بردار! تنهام بذار!»

آنی یک لحظه به او خیره شد. سپس در ماشین را باز کرد و بیرون رفت. آنقدر
 رفت تا اینکه به بالای تپه‌ای رسید و نشست و شروع به گریه کرد. او برای گریس،
 پیلگریم و برای بچه‌های دیگری که در شکم داشته و هیچگاه به دنیا نیامده
 بودند و همچنین برای خودش اشک ریخت.

آنی احساس می‌کرد که به هیچ جا تعلق ندارد. آمریکا وطن او نبود، اما حالا
 احساس می‌کرد که انگلستان، جایی که در آن بزرگ شده بود هم، وطن او نیست.
 در هر کشوری مردم فکر می‌کردند که او از جای دیگری آمده است. بعد از مرگ
 پدر عزیزش، او هیچ وطنی نداشت.

بعضی مواقع این احساس خوبی بود. او می توانست خود را با شرایط وفق دهد و اوضاع را به نفع خود تغییر دهد. کارش را دوست داشت و در آن موفق بود. اما بعد از تصادف گریس، دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. او فکر می کرد که در مورد گریس سختگیر است اما در واقع این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد. او خودش را درک نمی کرد و حالا فرزندش را هم نمی شناخت. باید مشکلاتش را به نحوی حل می کرد. چون نمی توانست با احساساتش زندگی کند. این سفر احمقانه نیمه کاره به سراسر آمریکا نتیجه آن بود.

آنی در حالیکه سرش را در میان دستهایش نگه داشته بود، آنقدر گریه کرد که شانیه هایش درد گرفت و تا وقتیکه خورشید پشت کوهها پنهان شد آنجا ماند و هنگامیکه به اطرافش نگاه کرد شب شده بود.

“ببخشید احوالتون خوبه؟” این صدای یک افسر پلیس بود. آنی اشکهایش را پاک کرد و بلند شد.

“بله، ممنون، خوبم.”

“دخترتون نگران شماس.”

“بله، متأسفم. الان می رم.”

او به پایین تپه برگشت. گریس چشمانش را بسته بود. آنی به راه افتاد و چراغهای اتومبیل را روشن کرد و تمام راه را تا کاتو در شب رانندگی کرد.

امیدی تازه

دو رود کوچک از ملک برادران بوکر می‌گذشت که از کوهستانهای بلند در امتداد یکدیگر سرچشمه می‌گرفتند. رودخانه‌ی شمالی در مسیری مستقیم از میان تپه‌ها می‌گذشت و رودخانه‌ی جنوبی، اینجا و آنجا از میان زمینهای پست‌تر عبور می‌کرد.

خانه‌ی موسوم به خانه‌ی آبی^۱، روی تپه‌ای بالای رودخانه شمالی قرار داشت. تام و راشل و سپس فرانک و دیان پس از ازدواجشان در آنجا زندگی می‌کردند و در حال حاضر کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد. آن نقطه خانه‌ای که در مزرعه قرار داشت و اکنون خانواده فرانک و تام در آن زندگی می‌کردند، قابل رؤیت بود. تام به خانه آبی نگاه می‌کرد. او قبلاً هم در مورد نقل مکان مجدد به آنجا فکر کرده بود. تام و جو^۲ به گاوها غذا داده و در راه بازگشت بودند. آنها به طرف دامداری حرکت و نزدیک اصطبل توقف کردند. برادران کوچکتر جو، اسکات^۳ و کریگ^۴، دوان دوان از خانه بیرون آمدند.

آنها فریاد می‌زدند: "می‌خواین بچه برونٹی^۵ رو ببینین؟ می‌شه ما هم بیایم؟" تام آنها را به اصطبل برد. برونٹی یک اسب بزرگ ده ساله با پوست قهوه‌ای

1 - River House

2 - Joe

3 - Scott

4 - Craig

5 - Bronty

مایل به قرمز بود. او سرش را به طرف جو که رفتاری صمیمانه و راحت با اسبها داشت برد.

اسکات درحالیکه به کره اسب پشت سر برونتی نگاه می کرد، گفت: "خیلی بامزه اس."

تام و جو اسبها را در مزرعه آزاد گذاشتند و سپس به خانه بازگشتند.

تام بادیدن ماشین نقره ای که از بالای تپه می آمد گفت: "مادر تون مهمون داره؟" جو پاسخ داد: "نمی دونم."

هنگامیکه ماشین توقف کرد، تام به چهره راننده آن نگاه کرد. جو متوجه چهره متعجب عمویش شد.

"می شناسیدش؟"

"فکر می کنم، ولی نمی دونم اینجا چیکار می کنه؟"

آنی از ماشین پیاده شد و به طرف او رفت. شلوار، چکمه و یک بلوز سفید بلند به تن داشت که نیمی از پاهایش را پوشانده بود. موهای قرمزش در نور خورشید می درخشیدند و تام آن چشمهای سبز را از همان روز دیدارشان در اصطبل به خاطر داشت.

"صبح بخیر، آقای بوکر."

"صبح بخیر" آنها لحظه ای مکث کردند. "جو، برادرزاده."

"سلام جو، حالت چگونه؟"

"خوبم"

او درحالیکه به اطراف نگاه می کرد گفت: "چه جای قشنگیه."

تام پاسخ داد: "درسته."

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس آنی شروع به صحبت کرد.

آقای بوکر، ممکنه شما فکر کنین که من احمقم ولی می‌تونین حدس بزنین که چرا اینجام. موضوع اسب دخترمه، مطمئنم شما می‌تونین بهش کمک کنین. من اومدم اینجا تا از شما بخوام یه بار دیگه اونو ببینین.
خانم مکلین -

خواهش می‌کنم. فقط یه نگاه، زیاد طول نمی‌کشه.

تام خندید: چی پرواز به نیویورک؟

نه، اون اینجاس، توی کاتو.

شما اینهمه راه اونو تنهایی اینجا آوردین؟

جو در حالیکه سعی می‌کرد بفهمد موضوع از چه قرار است مدام از یکی به دیگری نگاه می‌کرد. دیان^۱ از خانه بیرون آمده، کنار در ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد.

با دخترم، گریس.

خب. حالا می‌تونم یه نگاهی بهش بندازم؟

البته.

در این هنگام دیان صدا زد: تام، می‌یاین داخل غذا بخورین؟

جو، به مادرت بگو الان می‌یام.

آنی و تام به یکدیگر نگاه می‌کردند.

تام گفت: باید منو ببخشین که همچین حرفی رو می‌زنم ولی شما

نمی‌تونین جواب نه رو قبول کنین. اینطور نیس؟

آنی به آرامی گفت: حق باشماست. نمی‌تونم.

گریس قبول نکرد که همراه آنی به دامداری بوکر برود. پس از رفتن مادرش، او به شهر رفت. در حقیقت، کاتو فقط یک خیابان اصلی طولانی داشت. او با عصایش به آرامی قدم می‌زد. هنوز به پای مصنوعی جدیدش عادت نکرده بود. در خیابان مردم به او نگاه می‌کردند. گریس وقتی که دوباره به آن خانه بی‌روح و خالی برگشت، بسیار غمگین بود و خود را روی تخت خواب انداخت و شروع به گریستن کرد.

هنگامیکه آنی از دامداری برگشت بسیار هیجان زده بود. به گریس گفت که تام بوکر قصد دارد پیلگریم را ببیند، اما گریس هیچ علاقه‌ای به این موضوع نشان نداد. احساسات گریس نسبت به پیلگریم حتی برای خود او هم قابل فهم نبود و واقعاً او را به وحشت می‌انداخت. اصلاً نمی‌خواست راجع به پیلگریم فکر کند اما مادرش چنین فرصتی را به او نمی‌داد. آنی خیلی تلاش می‌کرد ولی پیلگریم اسب او نبود.

البته گریس دوست داشت که حال او بهتر شود ولی ... این اولین بار بود که گریس احساس می‌کرد دوست ندارد حال پیلگریم بهتر شود. شاید می‌خواست او هم مثل خودش برای همیشه علیل آسیب دیده باقی بماند. با خودش می‌گفت: "نه، دست نگهدار. کافیه."

این طرز فکر احمقانه‌ای بود ولی چرا مادرش او را به حال خود رها نمی‌کرد؟
"گریس! حاضری؟ تام به زودی می‌یاد اینجا."

گریس پاسخی نداد.

"گریس؟"

"خب؟ که چی؟"

او شدت عذایی را که به مادرش می‌داد احساس می‌کرد و از آن لذت می‌برد.

صاحب اصطبل گفت: آگه شما دنبال در دسر می گردین، درست اومدین، نگهداری این اسب وحشی دیوونم کرده.

تام صدای لگدهای پیلگریم را به در اصطبل قدیمی می شنید. او نسبت به قبل بدتر شده بود. چطور می توانست بایستد درحالیکه پاهای جلوییش اینقدر لاغر شده بودند؟ ولی با این حال، مانند یک حیوان وحشی لگد می زد.

تام به خانه آنی رفت و زنگ را به صدا درآورد. او از دیدن چهره عصبانی دختری که در را باز کرد شگفت زده شد و با لبخند گفت: حدس می زنم گریس باشی.

او عکس العملی نشان نداد و فقط در را بیشتر باز کرد. اون با تلفن صحبت می کنه. می تونین اینجا منتظر بمونین. تام به دنبال گریس به اتاق نشیمن رفت. هنگامی که گریس جلوییش راه می رفت، تام به پا و عصای او نگاه می کرد. تلویزیون روشن بود. گریس نشست و وانمود کرد که تماشا می کند ولی تام می دانست که او قصد دارد بی اعتنائی خویش را نسبت به آمدن وی نشان دهد.

از او پرسید: مادرت چکار می کنه؟

چی؟

مادرت. چه نوع کاری انجام می ده؟ شغلش چیه؟

واسه یه مجله کار می کنه.

به نظر می یاد کار سختی باشه.

گریس خندید. اما این یک خنده عصبی بود که باعث تعجب مجدد تام شد. گریس گفت: گوش کن، ببین چی می گم. من نمی دونم اون چی بهت گفته.

نمی‌خوام هم چیزی در موردش بدونم. روشن شد؟ هر چی بوده فقط نظر خودش بوده. ولی من فکر می‌کنم کارش خیلی احمقانه. تنها کاری که باید بکنی اینه که بذاری اون اسب بیچاره بمیره.

دوباره به طرف تلویزیون برگشت و تام هم متفکرانه به بیرون از پنجره نگاه کرد.
 متأسفم یک تلفن کاریه خیلی مهم بود.
 تام برگشت و آنی را دید که موهای خیسش را پشت سرش جمع کرده و در این حالت شبیه پسرها شده بود.

خواهش می‌کنم. اشکالی نداره.

اومدی اینجا که اونو ببینی؟

تام جواب داد: آره، از همون جا می‌یام.

بعدش؟

خوب، می‌دونی اون توی بد وضعیه.

او نمی‌دانست چگونه باید به آنی بگوید. سپس از روی شانه او دید گریس در چارچوب در ایستاده و سعی دارد وانمود کند که به این موضوع علاقه‌ای ندارد. اما تام می‌دانست که گریس منتظر شنیدن حرف‌های اوست. او ناگهان فهمید هر سه نفر آنها- مادر، دختر و اسبشان - در رنج و عذابند. اگر او می‌توانست به آن اسب کمک کند، به نفع هر سه آنها بود. واقعاً چه خبر بود؟ و او چگونه می‌توانست از این درد و رنج بگریزد.

صدای خودش را شنید که می‌گفت: شاید بتونیم کاری انجام بدیم.

نور امید در چشمهای آنی درخشید.

ولی صبر کن. من گفتم شاید بتونیم. اما اول لازمه به چیزی رو بدونم. گریس

از تو می‌پرسم.

گریس به او نگاه می‌کرد.

می‌دونی. من وقتی رویه اسب کار می‌کنم، صاحبش هم باید اونجا باشه. این به چیزیه که من می‌خوام. مطمئن نیستم بتونم برا پیلگریم بیچاره کاری کنم. اما اگه تو کمک کنی، سعی خودمو می‌کنم.

گریس رویش را برگرداند و به طرف دیگر نگاه کرد. اُنی هم به زمین چشم دوخته بود.

تام گفت: «تو باهاتش مشکلی داری، گریس؟»

گریس با صدای بسیار آرامی جواب داد: «واقعاً باید اینو بررسی؟» و اتاق را ترک کرد.

«دقیقاً. باید برگردم.»

تام به طرف در رفت و اُنی به دنبالش دوید.

پرسید: «اون باید چه کار کنه؟»

«فقط باید اونجا به من کمک کنه.»

تام کلاهش را بر سر گذاشت. در را باز کرد و گفت: «اینجا خیلی سرده. مگه

اشکالی برای سیستم گرم کننده خونه پیش اومده؟»

در حال خارج شدن بود که گریس را در چارچوب اتاق نشیمن دید. او بدون

اینکه به تام نگاه کند بسیار آرام صحبت می‌کرد.

«متأسفم، گریس؟»

«قبول. هر کاری بخوای می‌کنم.»

«اون چرا اینطوری اومده اینجا؟ فکر می‌کنه کیه؟» دیان عصبانی بود و تام

دلایلش را نمی‌دانست.

«پس بقیه کارات چی؟ در مورد مرکز درمانی هیچ حرفی نمی‌زنی.»

فرانک به او گفت: "کافیه، دیان. دست از سرش بردار." دیان یک زن بلند قد و تنومند بود که حدود چهل و پنج سال داشت. او قبل از اینکه با فرانک آشنا شود دوست تام بود. آنها چند بار با هم بیرون رفتند. ولی تام چیزی بیش از این نمی خواست. سپس دیان با برادر کوچک تر او - فرانک - ازدواج کرد. تام او را خیلی دوست داشت. بعضی اوقات هم از این موضوع نگران می شد. چون دیان بیشتر وقتش را با او می گذراند. اما فرانک اصلاً به این موضوع اهمیتی نمی داد.

اسکات با دهان پر از غذا گفت: "پای دختره چوبیده؟"

فرانک گفت: "اسکات غذا تو بخور."

آنها برای چند دقیقه در سکوت به غذا خوردن ادامه دادند.

تام و فرانک بدون هیچ مشکلی با یکدیگر کار می کردند. خیلی صمیمی بودند. هرگز بر سر دآمداری با هم مشکلی نداشتند. فرانک تاجر بهتری بود و در مورد دامها خیلی بیشتر از برادرش می دانست. تام در مرکز درمانی کار می کرد و از اسبها مراقبت می نمود و فرانک از این موضوع خوشحال بود.

اسکات دوباره پرسید: "اون زن، خیلی معروفه؟"

دیان به تام فرصت نداد تا جواب دهد. رو به پسرش کرد و گفت: "تو چیزی

دربارش شنیدی؟"

"نه."

"خیلی خوب، پس معروف نیست. حالا غذا تو بخور."

همردی‌ها

از بالای تپه، مزرعه پایینی بطور کامل قابل رؤیت بود. تام ماشین آنی را مقابل خانه واقع در مزرعه دید که در حال دور زدن بود. دو نفر از ماشین پیاده شدند. آنها خیلی دور بودند ولی تام تصویر روشنی از آنی در ذهن داشت. او با خود گفت: "کافیه، دیگه بهش فکر نکن. اون همسر مرد دیگه‌ایه." ولی قادر نبود که او را از ذهن و خاطر خود دور کند.

روز نشان گذاری گله فرا رسید. تعداد زیادی از دوستان و همسایگان برای کمک آمده بودند. با گذاردن آهن گداخته روی پوست گوساله‌ها فریادشان بلند می‌شد. تام متوجه شد که آنی و گریس اینکار را دوست ندارند. بنابراین به سرعت کار دیگری برای آنی در نظر گرفت و گریس را نیز از آن محل دور کرد. پس از مدتی، آنی، گریس را جلوی صف نشان گذاری دید. تام به او نشان می‌داد که چگونه این کار را انجام دهد. گریس در ابتدا چشمهایش را محکم بست.

او صدای تام را می‌شنید که می‌گفت: "زیاد سخت نیس." وقتی گریس آهن گداخته را روی پشت حیوان گذاشت، بوی سوختگی نامطبوعی را احساس کرد. "خیلی خوبه. درد داره ولی زیاد طول نمی‌کشه. اونجا رو نگاه کن گریس. این به نشونه کامله. بهترین نمونه امروزه."

صورت دخترک قرمز شده بود و چشمهایش از هیجان می‌درخشید. افرادی

که دور و بر او بودند به یکدیگر دستور می دادند و او می خندید و با آنها شوخی می کرد. تام آنی را دید که با لبخندی به او نگاه می کرد.

نفر بعد تویی، آنی.

وقتی این مراسم تمام شد، همه برای غذا خوردن به خانه رفتند. آنی ناگهان متوجه شد که وقت رفتن فرا رسیده است. او گریس را دید که با جو صحبت می کرد و با هم به طرف خانه می رفتند.

آنمی او را صدا زد: باید برگردیم.

چی؟ آخه چرا؟

تام گفت: راست می گه. چرا؟

خب می دونین. دیگه دیروقته.

بله و شما هم باید برگردین سر کارتون پشت اون کامپیوتر و به تلفنا جواب

بدین، درسته!

خورشید پشت سر تام قرار داشت. آنی سرش را به یک طرف خم کرد و به تام

خیره شد. معمولاً هیچ مردی نمی توانست او را اینگونه سرگرم کند. او از این

موضوع لذت می برد.

می دونین، این یه رسمه. کسی که بهترین نشونه رو بزنه باید بعد از شام برای

بقیه صحبت کنه.

گریس گفت: چی؟

خب، گریس حالا برو تو و خودت آماده کن. جوا چرا راه رو نشونش نمی دی؟

آنمی گفت: آگه مطمئنین که ما دعوت شدیم ...

تام جواب داد: "البته که شما دعوت شدین."

"متشکرم."

"خواهش می‌کنم."

هر دو خندیدند. سکوت حاکم بر آنها برای چند لحظه‌ای با صدای گله درهم شکست. دیان هرگز اینقدر با آنی دوستانه رفتار نکرده بود ولی امروز کاری کرد که آنی واقعاً احساس راحتی کند.

بچه‌ها کنار هم یک طرف میز نشستند. آنها بقدری بلند و باهیجان صحبت می‌کردند که بزرگترها فقط صدای آنها را می‌شنیدند.

جو در مورد زن عجیبی که در کوهستان زندگی می‌کرد برای گریس حرف می‌زد.

"اسبهای وحشی کوهستان پرایور^۱ مال اونن و حالا بیشتر اونا اونجا زندگی می‌کنن. اصلاً مثل بچه‌هاشون. اونا آزاد اینور و اونور می‌چرخن. اون خانم از لوس آنجلس اومده اینجا."

سپس آنی متوجه شد که گریس از دوستانش در نیویورک صحبت می‌کند. وبعد، وقتی غذا تمام شد، فرانک گفت: "راستی می‌دونی چیه تام؟ تا وقتی تو داری رو اسبشون کار می‌کنی، آنی و گریس می‌تونن تو خونه‌آبی زندگی کنن، این بی‌انصافیه که اونا هر روز اینهمه راه رو از کاتو بیان اینجا و برگردن."

تام گفت: "مطمئناً فکر خوبیه."

"این نهایت لطف شماس ولی راستش ..."

1 - Pryor Mountain

دست بردار آئی. این چه حرفیه! من خونه تون رو تو کاتو دیدم. خیلی ناجوره.

دیان گفت: ولی فرانک، وضع خونه آبی هم همچین خوب نیس، و مطمئنم که آئی و گریس می خوان با هم تنها باشن.

قبل از اینکه آئی حرفی بزند، فرانک نگاهی به طرف دیگر انداخت.

گریس؟ نظر تو چیه؟

گریس به آئی نگاه کرد ولی پاسخش را می شد از چهره او خواند و این آن چیزی بود که فرانک می خواست.

پس موافقت شد.

ناگهان دیان از جا برخاست و گفت: می رم قهوه درست کنم.

پیلگریم مثل برق به داخل محوطه پرید و مستقیم تا انتهای محوطه دوید و روی توده ای از خاک قرمز رنگ ایستاد. گوشه های او را با حالتی عصبی تکان می داد. و چشمهای وحشی اش می درخشیدند و به در باز محوطه می نگریست. او مردی را که در حال وارد شدن بود، می شناخت.

تام با یک طناب و پرچم نارنجی رنگ که در دست داشت به طرف پیلگریم آمد و وارد محوطه شد، در را بست و به وسط زمین رفت.

تقریباً به مدت یک دقیقه آنجا ایستادند و به یکدیگر خیره شدند. اول پیلگریم حرکت کرد. سرش را پایین آورد و چند قدم کوچک به عقب برداشت. تام بدون هیچگونه حرکتی سر جای خود ایستاده بود. انتهای پرچم روی زمین بود. تام یک قدم به طرف او برداشت و در همان لحظه پرچم را با دست راستش بالا

برد. اسب به سمت چپ دوید.

او با سروصدای زیاد به دور محوطه می‌دوید و سرش را مرتب بالا و پایین می‌برد ولی حتی لحظه‌ای از تام چشم بر نمی‌داشت. هر دوی آنها درحالی‌که ترس و اضطراب خاصی داشتند آنجا بودند.

در این لحظه پوست پیلگریم شروع به درخشیدن کرد و آب از گوشه‌های دهانش جاری شد. اما تام او را وادار به دویدن کرد. با کم شدن سرعتش پرچم مجدداً بالا می‌رفت. او مجبور بود به دویدن ادامه دهد.

پاهای اسب پس از چندین روز شنا کردن دوباره قوی شد و صورت و سینه‌اش بهبود یافت. در حال حاضر این مشکل روحی بود که او را عذاب می‌داد. پیلگریم شاید صد سال به عقب برگشته بود. گریس می‌دید که او سرش را برمی‌گرداند تا به تام نگاه کند.

پرچم کجا بود؟ چرا تام به او اجازه می‌داد آهسته بدود؟ پیلگریم سرعتش را به تدریج کم کرد تا اینکه بالاخره ایستاد.

او درحالی‌که به اطرافش نگاه می‌کرد در آنجا ایستاده بود. تام پس از چند لحظه به طرف او رفت. و تقریباً در فاصله پنج متری او بود که پیلگریم مجدداً به سمت چپ دوید ولی این دفعه تام مداخله کرد و با پرچم او را متوقف نمود. اسب لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سمت راست دوید و تام پرچم را به پشت او زد. او دوباره به دور محوطه دوید ولی در جهتی مخالف دفعه قبل.

تام گفت: آون می‌خواد که خوب بشه ولی نمی‌دونه چطوری.

دو ساعت بعد، تام باگشودن در محوطه به پیلگریم اجازه داد که به اصطبل

برگردد. تام و گریس با یکدیگر به طرف دامداری رفتند.

گریس، من یه مشکل دارم. وقتی رو یه اسب کار می‌کنم ترجیح می‌دم سرگذشتشو بدونم.

گریس چیزی نگفت.

می‌دونم که دوست نداری چیزی درموردش بگی، ولی لازمه احساسات پیلگریمو بدونم.

گریس نمی‌خواست کسی از آنچه که او از آن روزها به یاد داشت باخبر شود. او نمی‌توانست درمورد جودیت و یا حتی گالیور صحبت کند. سرش را برگرداند و به تام بوکر نگاه کرد و تام در جواب با مهربانی لبخند زد.

او به آرامی گفت: منظورم همین حالانیس. هر وقت خودت آمادگی داشتی، البته اگه بخوای.

گریس گفت: درموردش فکر می‌کنم.

در نیویورک، روبرت پس از گذراندن یک روز طولانی دیگر در محل کارش، به خانه بازگشت. جای آنی و گریس در خانه واقعاً خالی بود و به همین دلیل او سعی می‌کرد وقت کمتری را در خانه بگذراند.

بهترین ساعاتش زمانی بود که با آنها تلفنی صحبت می‌کرد و امشب با اینکه مدت زیادی از روز را با آنها صحبت کرده بود ولی باز دوست داشت که صدای آنها را بشنود.

در این موقع صدای زنگ تلفن را شنید.

آنی... اوضاع چگونه؟ سعی کردم باهاش تماس بگیرم.

متأسفم. اینجا فقط به خط تلفن دارم که اونم همیشه بخاطر دفتر کارم اشغاله.

آنی درمورد آن روز برای او حرف زد. او ناراحت به نظر می‌رسید و روبرت سعی می‌کرد که او را دلداری دهد.

گریس چطوره؟

به آرامی گفت: نمی‌دونم. با تام بوکر و جو - همون پسر دوازده ساله - خوبه. اونو گریس دوستای صمیمی شدن. اما وقتی ما با هم تنه‌اییم نمی‌دونم چرا اینقدر بده. به من حتی نگاه هم نمی‌کنه.

روبرت به طرف پنجره رفت و در شب به نیویورک نگاه کرد.

آنی، دلم براتون تنگ شده.

می‌دونم، ما هم خیلی دلمون برات تنگ شده.

طبق موافقت کرافورد گیتس، آنی فقط می‌توانست به مدت یک ماه از آنجا دور باشد. و الآن از یک ماه هم گذشته بود. او باید تقاضای مدت زمان بیشتری می‌کرد اما گیتس درمورد تصمیم آنی برای مجله از او سوالاتی پرسید و این باعث نگرانی آنی شد. در ضمن دور بودن از محل کار به مدت طولانی به صلاح او نبود. حداقل با کشیدن دو خط تلفن جدید در خانه آبی، او بیشتر می‌توانست با محل کار خود در تماس باشد. تام قصد داشت برای او یک خط تلفن دیگر وصل کند. وقتی آنی کامپیوتر خود را روشن می‌کرد، تام بوکر را پشت پنجره دید که دو اسب آماده حرکت همراه با خود داشت.

آنی بالبخند به او نگاه کرد و او هم در جواب لبخندی زد. شاید چشمان تام

روشن بود ولی امروز آنی آنها را روشن تر و آبی تر از همیشه، درست مثل آسمان پشت سرش می دید.

«به کمکت احتیاج دارم. من این دو تا اسب برای سواری آوردم اما ریم راک^۱ بیچاره به اندازه کافی تمرین نکرده، سواریش می شی؟ اون خیلی آرومده.»
«اینطوری باید هزینه تلفنو بدم؟»

تام با خنده گفت: «نه ولی یه فکری می کنم.»

گریس همیشه خوابهایی را که دیده بود به خاطر می آورد. این کار ساده‌ای است و کافی است پس از بیدار شدن آنها را برای کسی تعریف کنید. حتی می توانید برای خودتان هم تعریف کنید. در زمان کودکی صبح که می شد به رختخواب والدینش می رفت. پدرش او را در آغوش می گرفت و گریس خوابش را برای او تعریف می کرد، البته فقط برای پدرش. مادرش قبلاً بالا رفته بود و او را برای تمرین پیانو صدا می زد.

این برای گریس خیلی عجیب بود که هیچ خوابی در مورد آن تصادف نمی دید. او فقط یکبار پیلگریم را در خواب دیده بود که در آن سوی رودخانه گل آلود بزرگی بود. خیلی کوچکتر از الان به نظر می رسید. گریس او را صدا می زد و او با پایش آب را امتحان کرد سپس وارد آب شد و شناکنان به طرف گریس رفت. اما به قدر کافی قوی نبود و نتوانست خود را در آب نگه دارد و آب او را با خود برد. گریس او را می دید که کوچک و کوچکتر می شد و با دیدن این صحنه خیلی ترسید و او را چندین بار صدا زد. در همین حال احساس کرد که کسی پشت

سرش ایستاده است. به طرف او برگشت. تام بوکر بود به او گفت: نگران نباش. پیلگریم خوب می‌شه. قسمت پایین رودخانه عمیق نبود و پیلگریم می‌توانست در آنجا بایستد.

گریس تصمیم گرفت که در مورد روز حادثه برای تام بوکر صحبت کند. تام فهمید که آنی سوارکار خوبی است، بدنش با حرکات اسب هماهنگ بود. آنها تا بالای تپه بلندی که از آنجا دو رودخانه قابل رؤیت بود سواری کردند و مدت کوتاهی برای استراحت در آنجا توقف کردند.

آنی گفت: منظره قشنگیه.

از آن نقطه فقط بام خانه آبی دیده می‌شد.

آنی پرسید: ر.ب. کیه؟ رو درخت نزدیک خونه حرفای ت.ب. که حدس

می‌زنم خودت باشی و ر.ب. حک شده بود. ر.ب. کیه؟

تام با خنده گفت: همسر، راشل.

مگه تو از دواج کردی؟

البته حالانده. خیلی وقت پیش. یه پسر دارم. اسمش هال. ولی راشل اینجارو

دوست نداشت. زمستون اینجا، برای شهر یا خیلی سخته. اون رفت. هال رو هم با

خودش برد.

هنگامیکه گریس جریان آن روز را برای تام تعریف می‌کرد او با دقت به

حرفهایش گوش می‌کرد. او می‌دانست که گریس خود را پس از مرگ دوستش

دلدار می‌دهد و احساساتش را درک می‌کرد و از صمیم قلب متأسف بود.

گریس گفت: من صدای کامیون رو وقتی که خیلی دور بود شنیدم. فکر کنم

به اندازه تموم دنیا وقت داشتم جودیت رو نجات بدم.^۱
 نمی‌دونم جودیت کامیون رو دید یا نه؟ فکر کنم سرش خیلی محکم به
 جاده خورده بود. گالی هم رم کرده بود. وقتی دیدمش، فهمیدم که نمی‌تونم
 جلوشو بگیرم. شاید می‌تونستم گالی رو آروم کنم و بعد جودیت رو بکشم بیرون
 جاده. واقعا که خیلی احمق بودم.^۲

گریس برای چند لحظه سرش را با دستانش گرفت.
 چرا از اسب پایین نیومدم تا گالی رو از جاده دور کنم؟ کار پیلگریم عالی بود.
 ترسیده بود ولی خوب می‌فهمید. اون خیلی سعی کرد تا خودشو به جودیت
 برسونه. انگشتام خیلی بهش نزدیک شده بود ... همین موقع بود که راننده بوق
 رو به صدا درآورد ...^۳

گریس به تام نگاه کرد. درد ورنج در چهره‌اش نمایان بود. سرانجام اشکهایش
 جاری شد و تام او را در آغوش گرفت.

اون داشت منو نگاه می‌کرد اونوقتی که با پاهاش از گالیور آویزون بود درست
 قبل از شنیدن صدای بوق بود. به نظر می‌رسید که خیلی ترسیده. ولی من
 نجاتش ندادم و گذاشتم بمیره!^۴

تام حرفی نزد. آنها تا وقتی که گریس گریه می‌کرد در آن حالت باقی ماندند.
 تام از او خواست که اگر مایل است ادامه دهد.

پیلگریم صدای بوق رو شنید و اونم رم کرد. اون می‌خواست با کامیون
 بجنگه، چون نمی‌خواست بذاره اون ماشین بزرگ به ما آسیبی برسونه. وقتی
 کامیون رسید روبرومون، اون پاهای جلویشو بلند کرد و رو کامیون پرید. من هم

باسر روی زمین افتادم این همهٔ اون چیزیه که یادم میاد... اینا کمکی به پیلگریم می‌کنه؟

تام پاسخ داد: امیدوارم.

تام دیر سر میز شام حاضر شد.

دیان پرسید: بخاطر تلفنای جدیدش خوشحاله؟ نمی‌دونم سه تا خط تلفنو

می‌خواد چی کار کنه؟ اون که دو تا گوش بیشتر نداره!

اون راضیه.

فرانک می‌گه امروز صبح با هم رفته بودین سواری.

تام پاسخ داد: راست می‌گه. اون سوارکار خیلی خوبیه.

تام نمی‌خواست با دیان جر و بحث کند. غذایش را خورد. سری به اسبها زد و

به اتاقش رفت.

او نگاهی به مجله‌های قدیمی خود انداخت. دنبال چیزی بود که به پیلگریم

کمک کند. بخشی از یک مجله را به یاد آورد که در مورد یک مرد کالیفرنایی بود

که با اسبها کار می‌کرد. تام مجله را یافت و بخش مورد نظرش را مجدداً خواند.

«اگر اسبی ترسیده باشد فرار می‌کند ولی اگر درد داشته باشد از خودش دفاع

می‌کند.» جالب بود ولی چه مفهومی داشت؟ هیچ پاسخی به ذهن او نرسید. فقط

تو هستی و یک اسب، همانگونه که تو سعی می‌کنی افکارش را بفهمی او هم

همین کار را می‌کند.

تام مجله را کنار گذاشت و ناگهان مفهوم ترس موجود در چشمان پیلگریم را

دریافت. از آن روز وحشتناک، اسب تنها شده بود و دیگر به هیچکس اعتماد

نداشت. گریس، گالیور و جودیت، همه، او را به آن مسیر یخ زده کشانده بودند. آنها به او گفته بودند که آن مسیر امن است درحالیکه اینطور نبود و او صدمه دید. شاید او هم به سهم خودش در این ماجرا احساس گناه می کرد. او قصد داشت از گریس محافظت کند ولی نتوانست. وقتی برای نجات گریس به طرف کامیون حمله کرد به شدت صدمه دید و بعد از آن هم در اصطبل دایر تنبیه شد. هنگامیکه چراغها خاموش شدند و خانه آرام شد، تام به یاد مشکلات خود افتاد. او تصویر روشنی از تاریکی ذهن پیلگریم داشت. خیلی دوست داشت به اسب کمک کند به خاطر خودش و دخترک. اما می دانست همه این چیزها به خاطر زنی بود که موهای قرمز و چشمان سبز و غمگین داشت.

مادر و دختر

پس از مرگ ماتیو گریوز^۱، همسرش منزلشان را در جامایکا^۲ فروخت و آنی را برای زندگی به انگلستان برد. او دخترش را در بیلاق نزد والدین خویش گذاشت. سپس به لندن رفت و پس از شش ماه مجدداً ازدواج کرد.

آنی همیشه غمگین بود و خیلی برای پدرش دلتنگی می کرد. او تنها کسی بود که باعث شد آنی اعتماد به نفس پیدا کند و نسبت به خود احساس خوبی داشته باشد. مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگش فکر می کردند که او فقط باعث دردسر است. در طول دوران مدرسه و دانشگاه و بعد از آن در زندگی شغلی اش، تنها هدفش این بود که به آنها ثابت کند در اشتباه هستند.

با متولد شدن گریس، آنی احساس می کرد که به هدفش رسیده است ولی پس از اینکه بچه های بعدی را از دست داد احساس کرد همچون دوران کودکی اش که در خانه پدر بزرگ بود باز هم با شکست مواجه شده است. اما بالاخره باید موفقیت خود را نشان می داد.

او به همین دلیل در کارش نمونه شد و در حال حاضر که با یکی از مجلات سطح بالا همکاری داشت با دیگران به سردی و بی اعتنایی برخورد می کرد. او در هر رقابتی پیروز می شد و بازندگان دفتر مجله را ترک می کردند ولی او هیچگاه

1 - Matthew Graves

2 - Jamaica

برای آنها ناراحت نمی‌شد.

اکنون آنی به این چیزها فکر می‌کرد. به درد درونی اش که او را وادار به نشان دادن چنین رفتاری می‌کرد، می‌اندیشید. او در آن صبح ماه مه (اردیبهشت - م) به دنیایی دیگر، دنیایی صمیمی و سبز می‌نگریست. اما فقط وقتی با تام بود خود را جزئی از این دنیا می‌دانست.

چهارشنبه‌ها، دیان، گریس را به مرکز درمانی شهر جایی که نحوه‌ی استفاده از پای جدیدش را تمرین می‌کرد، می‌برد. بعضی اوقات، فرانک یا دیان در روزهای دیگر هفته هم او را به شهر می‌بردند. در آن روزها تام اغلب دنبال آنی می‌رفت و او را به سواری دعوت می‌کرد ولی آنی همیشه سعی داشت تا جای ممکن هیجان خود را مخفی کند.

امروز صبح آنی قبل از آمدن تام برای سواری حاضر شده بود. هنگامیکه آنی با اسبش در کنار تام ایستاده بود از استشمام بوی مطبوع و دلنشین چرم و صابون که از او به مشام می‌رسید لذت می‌برد. بازوهایشان به هم چسبیده بود و از هم دور نمی‌شدند.

هنگام سواری با هم صحبت می‌کردند و تام می‌گفت: "یه اسب وحشت‌زده قبل از بهبودی بدتر می‌شه. شما باید اینو بپذیرین." ولی آنی پاسخی نداد. او می‌دانست که منظور تام فقط پیل‌گریم نیست بلکه در مورد همه آنها حرف می‌زند.

شب گذشته، آنی شنید که گریس تلفنی راجع به صحبت‌های خودش و تام با پدرش حرف می‌زد. سپس آنی منتظر ماند تا شاید گریس چیزی در مورد

صحبت‌هایشان به او بگوید ولی او حرفی نزد. در ابتدا آنی از دست تام عصبانی شد. شنیدم گریس در مورد اون حادثه باهات حرف زده.^۱

تام جواب داد: البته.^۲ این همه آن چیزی بود که در جواب شنید. تام می‌دانست که این موضوع فقط بین او و گریس است و نباید در این مورد با کسی صحبت کند. او حرفی در مورد گریس به آنی نزد و این بخاطر محفوظ نگه داشتن حقایق بود. اما آنی می‌دانست که تام قادر است تمام مشکلات آن دو را درک کند. جو و گریس به طرف پیلگریم رفتند. او حالا دیگر با جو احساس راحتی می‌کرد و دیگر برایش اهمیتی نداشت که جو بخاطر کنار او بودن آرام‌تر راه می‌رفت.

گریس گفت: اسب قشنگی بود.^۳

منظورت اینه که اسب قشنگیه.^۴

پیلگریم از دور به آنها نگاه می‌کرد.

جو پرسید: پس می‌خوای سوارش بشی؟^۵

گریس پوزخندی زد: چی؟^۶

منظورم اینه وقتی بهتر شد.^۷

دیگه هیچوقت سوارش نمی‌شم.^۸

جو برای چند لحظه ساکت شد.

سپس گفت: حیف شد. به زودی باید بریم سمت تپه‌ها. آخه می‌خوایم گله رو

ببریم چراگاه تابستونی. جالبه نه!^۹

آنها به طرف اصطبل برگشتند.

گریس هرگز نمی‌توانست دوباره سوار پیلگریم شود. پیلگریم دیگر نه به ترس او نیاز داشت و نه حتی به ترس خودش. ولی گریس شاید می‌توانست شانش را با اسب دیگری امتحان کند.

جو پرسید: اسب من یا ریمراک؟

آنی که برای خرید مهمانی آن شب به بازار رفته بود به خانه بازگشت. همۀ اعضای خانواده بوکر برای صرف شام به خانه‌ی آبی دعوت شده بودند. وقتی آنی کامپیوتر را روشن کرد پیغام روبرت را روی صفحه مشاهده نمود. او مایل بود آخر هفته به دیدن آنها بیاید، اما نمی‌توانست. چون یک مأموریت اداری به جنوا داشت. آنی نمی‌دانست که چرا از شنیدن این خبر خوشحال شده است و این موضوع او را نگران می‌کرد.

هنگامیکه آنی به دامداری بازگشت هیچ کس آنجا نبود. گریس کجا رفته بود؟ آیا همراه تام به محوطه تربیت اسب‌ها رفته بود؟

با این طرز راه رفتن گریس، حدود ده دقیقه طول می‌کشید تا به پایین رودخانه برسد. گریس، جو و اسبها را در آنجا دید. آنجا محل زیبایی بود که با درختان انبوه از دنیای اطراف جدا شده بود. او منتظر شنیدن صدای پای جو بود. بالاخره جو رسید و گریس از او پرسید: کسی توی راه ندیدت؟ این یه رازه. جو درحالیکه سوار بر ریمراک بود، گونزو^۱ را هدایت می‌کرد. گونزو اسبی کوچک و آرام بود که اغلب اوقات جو با او سواری می‌کرد.

گریس سعی کرد سوار آن شود ولی پایش درد گرفت و افتاد و با ناراحتی

نالهای کرد. جو به او کمک کرد تا بلند شود.

حالت خوبه؟ مطمئنی می‌خواهی سواری کنی؟

بله البته، متأسفم. بعضی اوقات عصبی می‌شم.

جو با یک دست اسب خودش را گرفت و با دست دیگر گونزو را به گریس داد. گریس درحالیکه امیدوار بود این بار موفق شود دست چپش را روی شانه جو قرار داد و سپس پای مصنوعی‌اش را روی گونزو گذاشت. در این لحظه جو او را به سمت بالا هل داد و گریس با کمال تعجب خود را نشسته بر اسب دید.

پس از چند لحظه که احساس راحتی کرد با پای سالم خود یک ضربه آرام به اسب زد. اسب بدون عکس العمل خاصی در امتداد رودخانه به راه افتاد. گریس بیش از آنچه فکر می‌کرد می‌توانست از پای جدیدش استفاده کند. او سعی می‌کرد آن را حرکت دهد. اسب به سرعت متوجه منظور او شد. وقتی به انتهای مزرعه رسیدند انگار اسب و سوارش وجود واحدی شده بودند.

گریس برای اولین بار سرش را بالا برد و متوجه شد که جو او را زیر نظر دارد. به طرف جو رفت و مقابل او اسب را متوقف کرد. جو درحالیکه چشمانش از فرط خوشحالی می‌درخشید به او لبخند می‌زد. ناگهان چشمهای گریس پر از اشک شد ولی او به سختی جلوی آنها را گرفت و لبخند زد.

جو پرسید: آسون بود؟

گریس درحالیکه اشک می‌ریخت گفت: آره، آسون بود.

صدای خنده میهمانان لذتبخش بود. بالاخره خانه‌انی هم‌پر از سروصدا شد. دیان، فرانک، تام، جو، کریگ و اسکات همگی آنجا بودند. غذا خیلی عالی

نبود اما کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

بعد از صرف غذا بچه‌ها خواستند که با کامپیوتر آنی بازی کنند. طولی نکشید که اسکات به اتاق بازگشت.

با داد و فریاد به دیان گفت: "جو نمی‌ذاره منم بازی کنم."

جو از اتاق دیگر فریاد زد: "آخه نوبتت نیست."

"البته که هست! تو هیچوقت نمی‌ذاری نوبت من بشه."

جو گفت: "بچه نشو."

فرانک سعی کرد آنها را آرام کند: "بچه‌ها، بچه‌ها."

اسکات با فریاد به برادرش گفت: "تو فکر می‌کنی خیلی بزرگی -"

جو پاسخ داد: "دهنتو ببند اسکات."

"- من همه چیزو می‌دونم. اینو هم می‌دونم که تو و گریس هر روز می‌رین

سواری."

همه ساکت شدند. آنی به گریس نگاه کرد ولی گریس به نقطه دیگری خیره

شده بود. هیچکس نمی‌دانست چه بگوید.

اسکات ادامه داد: "خودم دیدمتون! گریس سوار گونزو بود. همونجا پایین

رودخانه رو می‌گم."

جو با داد و فریاد روی او پرید و سعی کرد که او را ساکت کند. ناگهان همه بلند

شدند. میز همراه فنجانهای قهوه و لیوانها افتاد. آنی و گریس فقط می‌توانستند

بایستند و تماشا کنند.

در این موقع فرانک پسرها را از خانه بیرون کرد.

دیان گفت: شرمندم، آنی.

گریس به تنهایی در گوشه دیگری از اتاق ایستاده بود.

و در حالیکه عصایش را برمی داشت گفت: من می‌رم بالا. و اتاق را ترک کرد.

آنی رو به تام کرد و گفت: در این مورد چیزی می‌دونستی؟ یعنی همه

می‌دونن غیر از من؟

تام جواب داد: فکر نمی‌کنم کسی از ما چیزی بدونه.

آنی می‌خواست که همه آنجا را ترک کنند ولی تام و دیان می‌خواستند در

شستن ظرفها به او کمک کنند.

آنی از تام پرسید: پیلگریم چگونه؟

تام رو به او کرد و گفت: مطمئنم خوب می‌شه. هر جا درد هست احساس هم

هست. هر جا هم احساس هست امید هست.

آنی به آرامی گفت: متشکرم.

خواهش می‌کنم کاری نکردم. تنهاش نذار. سعی خودتو بکن آنی.

آنی آنها را که در تاریکی می‌رفتند نگاه می‌کرد. او دوست داشت تام برگردد و

آنجا کنار او بماند و او را در آغوش بگیرد و بار دیگر او را از سردی و بی‌روحي خانه

نجات دهد.

تام آنی را بعد از راشل بیش از هر زن دیگری دوست داشت و در حالیکه به

آسمان شب خیره شده بود به او فکر می‌کرد. شاید آنی هم چنین احساسی

داشت. او فکر می‌کرد آنی با حالتی خاص به او لبخند می‌زند و وقتی صحبت

می‌کند همه حرفهایش برای اوست. تام دوست داشت او را در آغوش بگیرد،

شاید حالش بهتر شود و همچنین دوست داشت احساس او را بداند و با تمام وجود لمسش کند.

هنگامیکه آنی در اتاق گریس را گشود، نور راه پله، اتاق را روشن نمود. گریس روی تختش دراز کشیده بود و صورتش به طرف دیوار بود.

گریس؟

جوابی نداد.

گریس؟

بدون هیچ حرکتی گفت: چیه؟

می شه کمی صحبت کنیم؟

می خوام بخوابم.

منم همینطور ولی باید با هم حرف بزنیم.

گریس چرخید و به پشت خوابید.

درمورد چی؟

آنمی با خودش گفت: آرومتر. درست می شه.

پس تو دوباره سواری کردی. خب چطور بود؟

خوب بود.

عالیه.

واقعاً چرا؟

آنمی درحالیکه سعی داشت عصبانی نشود ادامه داد.

چرا به من نگفتی؟

گریس فریاد زد: "به تو؟ چرا باید بدونی؟ چون به این موضوع علاقه داری؟ یا اینکه باید همه چیز رو بدونی؟ بخاطر اینکه هیچکس نمی‌تونه بدون موافقت تو کاری انجام بده؟ تو نمی‌خواستی من دوباره سواری کنم. ازت بدم می‌یاد. برو بیرون! تنهام بذارا برو بیرون!"

آنی به آرامی از اتاق خارج شد. قلبش به شدت می‌تپید. در این حال صدایی را از پشت سر خود احساس کرد.

"چی؟"

منتظر ماند. صدای گریس بود. آنی احساس کرد که باید پیش او برگردد. گریس درحالیکه صورتش پوشیده از اشک بود با صدای آرامی گفت: "هیچکس منو نمی‌خواد."

"نه، گریس، اینطور نیس."

"مگه من باید چی داشته باشم که بقیه منو بخوان؟"

"تو باید خودت باشی، منحصر به فرد و زیبا. تو قوی‌ترین کسی هستی که می‌شناسم."

او دخترش را محکم در آغوش گرفت و هر دو گریستند.

آنی نمی‌دانست که چقدر آنجا نشسته بود اما تا مدت زیادی بعد از گریه کردنشان آنجا بود. گریس در آغوش او به خواب رفته بود. آنی او را روی تخت خوابش گذاشت و خودش هم کنار او دراز کشید و به خواب رفت، خوابی عمیق و بدون رؤیا.

فصل هشتم

آنی و تام

هنگامی که گریس سوار اتومبیل شد چهرهٔ متبسم تام را دید. او می دانست که امروز یک روز معمولی نیست.

او گفت: "خیلی زود اومدی تام"

تام به ساعتش نگاهی کرد و گفت: "جدی؟! نمی دونم ساعت چشه."

یک طناب ارغوانی و سبز عجیب روی صندلی عقب ماشین بود.

گریس پرسید: "این واسه چیه؟"

"برای هر کاری به درد می خوره."

وقتی آنها به محوطه‌ی نگهداری اسبها رسیدند تام طناب را برداشت و وارد شد. پیلگریم از جای همیشگی خود حرکت کرد و در گوشه‌ای دورتر ایستاد ولی تام به او توجهی نکرد. درحالی که قدم می زد با طناب کارهایی انجام می داد. گریس نمی دید که او چه کار می کند. تام در نقطه‌ای وسط محوطه ایستاد. پیلگریم سر جای خود ایستاد و به او خیره شد و چندین بار سرش را بالا و پایین برد. تام پشت به اسب کرد و همچنان با طناب بازی می کرد. در همین حال به گریس لبخندی زد.

تام گفت: "اون می خواد بدونه من چیکار می کنم. درسته؟"

گریس به پیلگریم نگاهی انداخت. اسب به خاطر اینکه بهتر ببیند چند قدم

کوچک برداشت. تام متوجه او شد و از او بیشتر فاصله گرفت. این کار آنقدر تکرار شد تا اینکه فاصله تام و اسب خیلی کمتر از قبل شد.

گریس با ناباوری گفت: 'می‌خواهی طنابو دور گردنش بندازی؟'
'آگه خودش بخواد.'

پیلگریم و تام به رقص خود ادامه دادند. هر قدر که پیلگریم نزدیکتر می‌شد تام از او بیشتر فاصله می‌گرفت. سرانجام تام وجود اسب را پشت سرش احساس کرد. حرکت سریعی انجام داد و پیلگریم نیز پرید ولی زیاد دور نشد. در ابتدا تام به او خیره شد و اسب طناب را به خوبی می‌دید. تام کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد ولی گریس متوجه سخنان او نمی‌شد.

او با خود می‌گفت: 'برو پیلگریم، برو پیشش. او بهت کاری نداره.'
پیلگریم به آرامی به طرف طناب حرکت و آن را بو کرد. سپس به تام نزدیک شد و دستهای او را نیز بوید. تام سر جای خود ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. در آن لحظه گریس احساس کرد چیزهای زیادی در حال اتفاق افتادن است. او قادر نبود آنها را حتی برای خودش هم تفسیر کند. حالا دیگر با مادرش دوست شده بود. سواری می‌کرد و احساس خوبی نسبت به مردم داشت. تا قبل از امروز می‌ترسید همه چیز خود را از دست بدهد اما اعتماد پیلگریم همه چیز را عوض کرد. حالا او دوست داشت تغییرات بوجود آمده برای همیشه باقی بمانند.
پیلگریم اجازه داد که تام او را نوازش کند. سپس تام به آرامی و با خونسردی تمام، طناب را به دور گردن او انداخت.

تام که می‌دانست گریس چه احساسی دارد به او نگاه نمی‌کرد. ولی گریس نمی‌دانست که این تازه اول راه است. هنوز کارهای دشوار زیادی برای انجام

دادن باقی مانده بود. ولی نه برای امروز.

تام او را به داخل محوطه صدا کرد و او به آرامی به طرف آنها رفت. وقتی به آنها نزدیک شد تام به او گفت که سر جای خود بماند تا اینکه اسب به طرف او برود. گریس لبهایش را می‌گزید و دستهایش را زیر پوزه اسب گرفته بود. هر دوی آنها می‌ترسیدند. سرانجام پیلگریم دستها، صورت و موهای گریس را بو کشید. گریس به روبرت گفت قصد دارد در دو روز آینده در بردن گله‌هایی که قرار بود به تپه‌های اطراف بروند به خانواده بوکر کمک کند و البته او می‌خواست که با اسب برود.

نگران نباش پدر. گونزو اسب خوبیه.

آنی کنار گریس ایستاده بود.

گریس به روبرت گفت: نه، مادر نمی‌یاد. اون می‌گه خیلی کار داره. اون الآن اینجاس. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ باشه، منم خیلی دوستت دارم.

گریس گوشی تلفن را به مادرش داد و به حمام رفت. روبرت که برای مأموریت به جنوا^۱ رفته بود تا چند روز آینده به نیویورک بازمی‌گشت. هنگامی که آنی وقایع کارش را تعریف می‌کرد او بدون اینکه حرفی بزند فقط گوش می‌کرد.

گیتس می‌خواست لوسی^۲ را بیرون کنه ولی من نمی‌تونم اینو قبول کنم. من بعد از شروع کارم اونو استخدام کردم. حالا می‌گی چه کار کنم؟

اونجا تو مونتانا تقریباً کارت تموم شده.

منظورت اینه که دیگه باید برگردیم؟

نه، من اینو نگفتم.

هنوز خیلی مونده تا حال گریس و پیلگریم کاملاً خوب بشه؟

نه انی. منظورم این نبود.

ولی ظاهراً همینطوره.

در نهایت هر دو سکوت کردند.

روبرت به آرامی گفت: متأسفم، اگه واقعاً لازمه پس باید اونجا بمونید.

آنها موضوع را عوض کردند و در مورد چیزهای دیگری حرف زدند. هنگام خداحافظی رفتارشان مثل قبل دوستانه بود ولی این بار روبرت به او نگفت که دوستش دارد. انی گوشی را گذاشت و همانجا نشست.

ناگهان متوجه شد که باید چه کار کند. گیتس باید لوسی را به سر کار بر می‌گرداند در غیر اینصورت انی دیگر با او همکاری نمی‌کرد. به همین منظور نامه‌ای برای او نوشت. زمانی که منتظر پاسخ نامه بود تصمیم گرفت همراه گله به ارتفاعات برود.

انی از میان شعله‌های آتش به چهره و چشمهای درخشان بچه‌ها نگاه می‌کرد. او به این فکر می‌کرد که گریس خیلی زیبا شده است.

اسکات به تام گفت: اون حقه‌ای رو که با طناب بلدی برامون انجام بده.

تام لبخندی زد و چیزی را از جیبش درآورد. طناب باریکی به طول دو فوت (معادل ۶۰/۹۶ سانتیمتر - م) بود. دو سر آن را به هم گره زد و حلقه‌ای درست کرد و گفت: خب، این برای انی.

به طرف انی رفت و مقابل او روی زانوهایش نشست.

اولین انگشت دست راست رو بیار بالا. تام حلقه را بالا آورده و سر آن را محکم با دست چپ گرفت. او یک سمت طناب را با انگشت میانی دست راستش

روی سمت دیگر آن قرار داد. بعد دستش را برگرداند و آن را زیر حلقه قرار داد. سپس دوباره دستش را برگرداند و نوک انگشتانش را به سمت آنی گرفت. به نظر می‌رسید که حلقه دور انگشتان آنهاست. برای اینکه آن را از دستهایشان در بیاورند مجبور بودند که تماسشان را قطع کنند و هر دو خندیدند. تام به آرامی گفت: "نگاه کن."

آنی دوباره به انگشتهایشان نگاه کرد. تام طناب را به آرامی کشید و رها کرد. حلقه هنوز سر جای اولش بود. آنی، گریس، کریگ و اسکات چندین بار سعی کردند این کار را انجام دهند ولی فقط جو روش کار زامی دانست. در این حال تام برخاست، طناب را گرفت و به آنی داد.

"این یه هدیه‌اس؟"

تام گفت: "نه، ولی تا زمانی که یاد بگیری نگهش دار."

آنی بیدار شد. برای یک لحظه نتوانست به یاد بیاورد که کجاست. پس از اندکی به خاطر آورد و به ماه خیره شد. او برگشت و گریس را دید که کنارش خوابیده بود. آنی احساس تشنگی می‌کرد. از کیسه خوابش خارج شد و به طرف رودخانه رفت. گوسفندان سرشان را بالا بردند و به او نگاه کردند. او در امتداد رودخانه چند قدمی پیمود و در آنجا به نقطه‌ای رسید که راحت می‌توانست با دست آب بنوشد.

هنگامی که آنی ماه را در آب تماشا می‌کرد برای لحظه‌ای تصویر تام را در آب دید.

تام پرسید: "حالت خوبه؟"

او با خنده گفت: "خوبم، فقط تشنم بود."

"مزه آب چطور بود؟"

"عالی بود. می تونی امتحان کنی."

تام به طرف او رفت و با دست مقداری آب نوشید.

سپس رو به او کرد و در این حال انی دستش را به سوی او برد و صورتش را

پاک کرد. با تماس انگشتان انی، گویی زمان متوقف شد.

تام دست او را به آرامی گرفت و بوسید. سپس انی دست دیگرش را به سمت

او برد و صورتش را نوازش کرد و تام هم صورت او را لمس کرد. در این حال انی

چشمهایش را بست.

انی از این احساس شرمنده شد و می خواست عذرخواهی کند. او هرگز قصد

انجام چنین کاری را نداشت. اما قبل از اینکه حرفی بزند گرمی لبهای تام را روی

لبهای خود احساس کرد.

دیگر زمان آن رسیده بود که انی به خانه برگردد.

فردا صبح، سر میز صبحانه، دیان در مورد برنامه جالبی که او و فرانک برای

بچه‌ها ترتیب داده بودند با انی صحبت کرد. قرار بود که آنها هفته آینده همگی به

"دیزنی لند"^۱ بروند. دیان با مهربانی قصد داشت به انی بفهماند که زمان

بازگشت آنها به خانه خود فرا رسیده است.

در راه بازگشت به دامداری، آنها تعدادی اسب را از دور دیدند. تام گفت: "اونا

اسبای کوهستان پرایور هستن که قبلاً جو راجع بهشون صحبت کرده بود.

یادته؟" این تنها حرفی بود که در طول روز بین تام و انی رد و بدل شد.

مکانی در لوس آنجلس جهت سرگرمی و تفریح خانواده‌ها: *Disney Land* - 1

هنگامی که آنی و گریس به خانه رسیدند چند پیغام روی دستگاه پیغام‌گیر بود ولی دو تای آنها از بقیه مهمتر بودند.

اولی از طرف کرافورد گیتس بود که درخواست بازگشت لوسی به سر کارش را رد کرده بود و از بابت اینکه آنی دفتر مجله را ترک می‌کرد متأسف بود و دومی از طرف روبرت بود که قصد داشت آخر هفته به مونتانا پرواز کند.

دیدار روبرت

تام با شنیدن خبر آمدن روبرت برای مدتی از آنی دور شد. آنها بجز آن اولین عصر به ندرت با هم صحبت می‌کردند.

آن‌ی گفت: «دیان به من گفته هفته آینده به لوس آنجلس می‌رن.»

«بله، ولی هنوز بچه‌ها در این مورد چیزی نمی‌دونن.»

«تو هم به وایومینگ می‌ری. آره؟»

«درسته، به یه نفر قول دادم که اسباشو ببینم.»

تام سعی می‌کرد احساساتش را مخفی کند. او نمی‌خواست که به آنی زیاد سخت بگذرد. شاید آنی راجع به دیدارشان کنار رودخانه احساس بدی داشت.

«شنیدم که پدر گریس آخر هفته می‌یاد؟»

«بله، بخاطر همین گریس خیلی خوشحاله.»

«بذار ببینم. می‌تونیم یه کاری کنیم که اون گریس رو در حال سواری با

پیلگریم ببینم؟»

«راست می‌گی؟»

«چرا که نه. سعی خودمو می‌کنم، به شرطی که اسب با من خوب باشه.»

می‌دونم گریس این کار رو به خاطر پدرش انجام می‌ده.»

آن‌ی درحالی که مستقیماً به چشم‌های او می‌نگریست گفت: «آگه اینطور

باشه، می‌تونیم اونو ببریم خونه.

البته.

تام -

البته تو تا هر وقت که بخوای می‌تونی اینجا بمونی. مهم نیس که ما از اینجا می‌ریم.

آنی به سختی لبخندی زد و گفت: متشکرم.

پس از آن، آنها با هم هیچگونه ارتباطی نداشتند و تام همه وقتش را با پیلگریم می‌گذراند. آخر هفته برای اولین بار سوار پیلگریم شد و مطمئن بود که گریس هم می‌تواند سوار او شود.

با وجود اینکه فرودگاه خلوت بود ولی روبرت نتوانست آنی و گریس را پیدا کند. ناگهان توجهش به دوزن که کلاه‌های بزرگی بر سر داشتند جلب شد. به نظر می‌رسید آنها به او می‌خندند. با کمال تعجب متوجه شد آنها کسی جز همسر و دخترش نیستند.

او با صدای بلند گفت: به‌به، اینا که پَت‌گرت و بیلی دِکید خودمونن^۱!

گریس کلاهش را برداشت و دستهایش را دور گردن پدرش حلقه زد. در

این حال گفت: "غریبه اینجا چکار می‌کنی؟"

"کوچولو، چطوری؟ حالت خوبه؟"

گریس که پدرش را محکم در آغوش گرفته بود گفت: "من خوبم."

1 - Pat Garrett and Billy the Kid

آنها دو آمریکایی معروف قرن نوزدهم بودند. بیلی دِکید یک شلول‌بند و گاو دزد و پَت‌گرت که مرد قانون بود سرانجام او را یافت و به سزای اعمالش رساند.

معلومه. بذار خوب نگات کنم.

روبرت باور نمی‌کرد این همان گریسی باشد که در بیمارستان غمگین و افسرده روی تخت خوابیده بود. او حالا اینجا ایستاده بود، خوشحال و سرشار از سلامت و حیات.

گریس گفت: 'خب، چی فکر می‌کنی؟'

'منظورت چیه؟'

گریس بلافاصله روی یک پا چرخید و اینجا بود که روبرت منظورش را فهمید.

'بدون عصا کوچولو تو یه قهرمانی!'

روبرت او را بوسید و در همان لحظه به طرف همسرش رفت. پوست آفتاب سوخته‌انی باعث شده بود که چشمانش سبزتر و درخشانده‌تر به نظر برسند. او زیباتر از هر زمان دیگری شده بود. انی نزدیکتر شد و او را در آغوش گرفت و بوسید. روبرت درحالیکه او را محکم در آغوش گرفته بود گفت: 'مثل یه قرن گذشت.'

'همینطوره.'

در راه بازگشت، گریس از اینکه دوباره پدر و مادرش را با هم می‌دید خیلی خوشحال بود. آخرین قطعه‌های زندگی درهم ریخته‌اش در حال مرتب شدن بود و هر کدام سر جای خود قرار می‌گرفت و فقط یک قطعه دیگر باقی مانده بود و آن هم سواری با پیلگریم بود.

این افکار از طرفی گریس را نگران و از طرف دیگر هیجان زده می‌کرد. او

دوست نداشت که دوباره سواری کند. ولی باید این کار را انجام می داد. نگرانی او به خاطر ترس نبود بلکه به دلیل نداشتن آمادگی بود. پای جدیدش خیلی تنگ شده بود و مدام او را آزار می داد. مشکل اینجا بود که برای خرید پای جدید باید به نیویورک می رفت و او آمادگی رفتن به نیویورک را هم نداشت. اول از هر چیز باید سوار پیلگریم می شد.

آنها به بالای تپه رفتند. از آنجا دامداری قابل رؤیت بود. آنی اتومبیل را نگه داشت تا روبرت از دیدن مناظر لذت ببرد.

روبرت گفت: "آهان، حالا می فهمم چرا دلت نمی خواد برگردی خونه."

تام دلش می خواست که از همسر آنی متنفر باشد ولی نمی توانست، زیرا روبرت مرد خیلی خوبی بود. او جذاب و سرشار از زندگی و شادی بود. از همه مهم تر تام به او علاقه مند شده بود.

او و روبرت با اتومبیل در اطراف دامداری گردش کردند. روبرت سؤالات زیادی در مورد حیوانات و گیاهانی که دیده بود از تام پرسید و گریس که روی صندلی عقب نشسته بود او را می خنداند.

تام به آنی و سؤالات او فکر می کرد. به این می اندیشید که آنی و روبرت متعلق به یکدیگرند. او خیلی سعی می کرد که این افکار را از ذهنش دور کند.

هنگامی که آنها را به خانه آبی رساند باران شدیدی می بارید. گریس از ماشین پیاده شد و ناگهان بر زمین افتاد. با فریاد او تام با سرعت از ماشین بیرون پرید.

پدرش پرسید: "گریس، حالت خوبه؟"

گریس که سعی می‌کرد از زمین برخیزد گفت: 'حالم خوبه، باور کن خوبم.'
 آنی از خانه بیرون دوید: 'چی شده؟'
 روبرت گفت: 'چیزی نیست، گریس افتاد.'
 آنها کمک کردند تا روی پایش بایستد و سپس او را به داخل خانه بردند.
 تام گفت: 'فردا صبح می‌بینمتون.'
 روبرت پاسخ داد: 'به خاطر گردش امروز ممنونم.'
 تام هنگام برگشتن به طرف اتومبیل چشمش به آنی افتاد. همان نگاه کوچک
 گویای تمام احساسشان بود.
 تام لبه کلاهش را برای ادای احترام گرفت و به آنها شب بخیر گفت.
 گریس متوجه شد که پای مصنوعی‌اش شکسته است. در حمام ایستاده بود و
 به آن شکستگی نگاه می‌کرد. او نمی‌خواست که در این مورد چیزی به پدر و
 مادرش بگوید.
 پس از فکر کردن به این نتیجه رسید که خود را به جعبه‌ی کمکهای اولیه
 برساند و یک بسته باند بردارد و خودش به تنهایی آن را درست کند.
 روبرت در رختخواب منتظر بود.
 آنی، خیلی دلم برات تنگ شده بود.'
 'منم همینطور.'
 'راست می‌گی؟'
 'س س س. البته.'

روبرت خود را به او نزدیک‌تر کرد. آنی گرمای دستهایش را احساس می‌کرد.

در این حال چشمهایش را بست ولی حتی یک لحظه هم فکر تام او را رها نمی‌کرد و آنی از این موضوع وحشت داشت. او می‌دانست که این انتهای زندگی زناشویی‌اش است و اوضاع هیچگاه به حالت اول بر نمی‌گردد.

روبرت بعد از صبحانه، گریس را به اصطبل برد. هوا آفتابی و آسمان مانند دریا صاف و آبی بود.

حالت خوبه، گریس؟

خواهش می‌کنم دیگه این قدر حالمو نپرس، خوبم!

متأسفم.

جو آنها را به طرف گونزو برد. روبرت متوجه شد که گریس به سختی راه می‌رود. فوراً خودش را به در اصطبل رساند و برای چند لحظه ایستاد.

هنگامی که گریس آماده‌سوار شدن بر اسب بود روبرت پرسید: بدون کلاه؟

منظورت کلاه ایمنیه؟

خب، البته.

نه، کلاه نمی‌خوام.

روبرت شکلکی درآورد و با لبخند گفت: خودت بهتر می‌دونی.

گریس به او زل زد. جو نگاهی به روبرت و نگاهی هم به آنی انداخت و لبخند

زد. سپس گریس دستهایش را روی زین اسب گذاشت و پای سالمش را بالا برد.

تمام وزنش روی پای ناقصش که قادر به تحمل آن نبود افتاد.

درحالی‌که درد می‌کشید گفت: آخ.

چی شده؟

هیچی. خوبم.

ولی اشکهایش سرازیر شد.

گریس، چی شده؟

در ابتدا روبرت فکر می‌کرد او درد می‌کشد ولی وقتی شروع به صحبت کرد معلوم شد که عصبی است.

او فریاد زد: اصلاً خوب نیس. نمی‌تونم.

عصر همان روز روبرت به یک مرکز درمانی در نیویورک تلفن کرد و از آنها یک پای مصنوعی خواست و سعی کرد سه بلیط هواپیما برای هر سه نفرشان تهیه کند.

آنی، یه مشکل داریم. فقط دو تا صندلی خالی هست.

گریس و روبرت در سکوت منتظر جواب آنی بودند. روبرت متوجه شده بود که رفتار آنی تا حدودی تغییر کرده، ولی دقیقاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. او ناراحت به نظر می‌رسید ولی روبرت فکر می‌کرد که به خاطر کارش است. آنی از پنجره به آخرین روشنایی آن بعد از ظهر بهاری می‌نگریست. سپس به طرف آنها برگشت و ظاهراً خود را ناراحت جلوه داد.

من تنها اینجا می‌مونم.

آنها خندیدند و گریس دستش را دور کمر او انداخت.

آخی، بیچاره مامان!

روبرت با خنده گفت: تعطیلات خوبی داشته باشی. بعد از یه سال کار کردن

برای کرافورد گیتس تو واقعاً به این تعطیلات احتیاج داشتی.

او مجدداً به فرودگاه تلفن کرد و دو بلیط برای گریس و خودش رزرو نمود.
سپس هر دو خانواده برای صرف غذا به کنار رودخانه رفتند. هنگامی که تام
به او نوشیدنی تعارف کرد آنی نمی‌توانست به چشمهای او نگاه کند. و وقتی
لیوان را از دست تام می‌گرفت قلبش از تپش ایستاد.

پس هفته آینده تو تنها تو دآمداری می‌مونی؟
البته.

دیان گفت: آگه مشکلی پیش اومد به ما تلفن کن.
آنی بالبخند گفت: این نظر لطف‌تونه. من خوب می‌دونم که بیش از حد اینجا
موندیم.

دیان رفت که ببیند بچه‌ها چکار می‌کنند.
تام گفت: بخاطر گریس واقعاً متأسفم.
البته زیاد هم بد نیس. تا شما از وایومینگ برگردین اون می‌تونه با پیلگریم
سواری کنه.
حتماً.

ولی روبرت نمی‌تونه اونو ببینه – به خاطر اینکه تا اون موقع باید سرکارش
باشه. اما باید اینو همین الآن تموم کنیم –
او گفت: اشکالی نداره. گریس به من گفت که دیگه سرکار نمی‌ری. اون
می‌گفت که از این بابت زیاد هم ناراحت نیستی.
نه. ناراحت نیستم.
خوبه.

در این لحظه هر دو ساکت شدند. آنی به آن سوی آتش نگاه می‌کرد و تام هم نگاه او را دنبال می‌کرد. روبرت هم مشغول آشپزی بود.

شوهرت مرد خوبی.

بله، البته.

آن‌ی به تام نگاه کرد: می‌خوام بدونم کی خوش شانس تره. تام که در آفتاب نشسته بود با خنده گفت: تو. به خاطر اینکه اونو داری و اون به خاطر اینکه تورو داره.

بچه‌ها روی یک میز و بزرگترها روی میز دیگر مشغول غذا خوردن بودند. صدای شادی و خنده آنها که لابه‌لای درختان می‌پیچید فضا را پر کرده بود و خورشید رفته رفته غروب می‌کرد.

بعد از غذا، گریس از جو خواست که با استفاده از کبریت برای آنها یک بازی انجام دهد. جو دو کبریت لابه‌لای موهایش قرار داد. سپس آنها را با هم بیرون آورد و به هوا پرتاب کرد. همه با صدای بلند خندیدند. روبرت با دقت به انگشتان جو نگاه می‌کرد. او یک وکیل بود و شغلش ایجاب می‌کرد که راه حلها را پیدا کند. او همیشه باید همه چیز را می‌فهمید. آنی که مقابل روبرت نشسته بود این بار دوست داشت که او شکست بخورد و نمی‌خواست شادی جو را از او بگیرد.

ناگهان روبرت با صدای بلند گفت: حالا فهمیدم. بذار منم امتحان کنم. وقتی موفق شد لبخندی زد و بقیه بچه‌ها با خوشحالی فریاد می‌زدند ولی جو راضی به نظر نمی‌رسید.

گریس گفت: حقه‌ تام رو چطور؟ اون طنابه همراسته؟

آنی گفت: البته. او همیشه آن را همراه خود داشت چون تنها چیزی بود که از تام داشت. بدون معطلی آن را بیرون آورد. بعد متوجه شد که چه اشتباهی کرده است. او دوست نداشت که روبرت این حقه را کشف کند. چون این موضوع فقط بین او و تام بود و برایش خیلی اهمیت داشت.

جو از روبرت خواست که انگشتش را بالا نگه دارد. همه بجز تام به او نگاه می کردند. ولی تام کمی عقب تر نشسته بود و به آنی نگاه می کرد. او می دانست که آنی به چه می اندیشد.

ناگهان آنی گفت: "اینکارو نکن."

همه ساکت شدند و به او نگاه کردند.

"من ... من می خوام فقط خودم اینو یاد بگیرم."

جو لحظه ای مکث کرد و به او نگرست و منظور او را فهمید. حلقه را از

انگشت روبرت درآورد و آن را به آنی برگرداند.

آنی به روبرت نگاه کرد و فهمید که ناراحت شده است. تام دید که او به آرامی

طناب را در جیبش قرار داد.

فصل دهم

زندگی برای لحظه‌ای

تام یکشنبه شب، برای آخرین بار به اسبها سر زد و سپس مشغول جمع آوری وسایل سفر شد.

دیان با فریاد می‌گفت: "دیروقته اسکات، برو بخواب. فردا صبح ساعت هفت باید سوار هواپیما بشیم، پس باید یه کم بخوابی."

تام به طبقه بالا رفت و دید که چمدانها هنوز آماده نیستند.

تام در حالی که اسکات را به طرف اتاق خوابش می‌برد گفت: "زودباش اسکات." کریگ قبلاً خوابیده بود. تام کنار اسکات روی تخت نشست و آنقدر درمورد دیزنی لند با او صحبت کرد تا پسرک به خواب رفت.

تام از مقابل اتاق دیان و فرانک گذشت تا به اتاق خودش برود. دیان از او تشکر کرد و به او شب بخیر گفت. تام هر آنچه را که برای سفر یک هفته‌ای نیاز داشت جمع آوری کرد. چیز زیادی نمی‌شد. سپس شروع به مطالعه کرد ولی نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. او به کنار پنجره رفت و به خانه آبی چشم دوخت. روبرت و گریس به نیویورک رفته بودند و آنی تنها بود.

آنی با صدای اتومبیل از خواب پرید. او می‌دانست که خانواده بوکر به فرودگاه می‌روند. آیا تام برای خداحافظی آمده بود؟ از رختخواب بیرون آمد و به طرف پنجره رفت. اتومبیل آنها را دید که از آنجا دور می‌شد. هیچ کس در محوطه‌ی

دامداری دیده نمی‌شد. به حمام رفت و چندین لباس را یکی پس از دیگری امتحان کرد. سرانجام از دست خودش عصبانی شد و یک شلوار کهنه و یک بلوز پوشید. موضوع از چه قرار بود؟ تام فقط برای خداحافظی می‌آمد.

سلام.

سلام.

گریس و روبرت به سلامت رسیدن؟

بله، خداروشکر. مَث اینکه دیان و فرانک هم رفتن؟

در این لحظه هر دو ساکت شدند.

یه فنجون قهوه می‌خوری؟

نه، ممنون. باید برم.

بسیار خب.

تام یک تکه کاغذ از جیبش بیرون آورد و گفت: این شماره تلفنمه تو

وایومینگ. اگه مشکلی پیش اومد، باهام تماس بگیر.

آنی کاغذ را گرفت: ممنون. کی برمی‌گردی؟

شاید شنبه. یکی از کارگرا به نام اسموکی^۱ فردا میاد اینجا به اسباسر بزنه.

بهش گفتم که تو به سگا غذا می‌دی.

آنی لبخندی زد و او را تا نزدیک اتومبیل همراهی کرد. تام کلاهش را بر سر

گذاشت و گفت: خب آنی، خداحافظ.

خدا نگهدار.

اتومبیل را روشن کرد و کلاهِش را برای ادای احترام از سر برداشت و از آنجا دور شد.

او چهار ساعت و نیم تمام رانندگی کرد و در تمام این مدت احساس می‌کرد که قلبش به شدت درد می‌کند و لحظه به لحظه هم بدتر می‌شود. چرا او را در آغوش نگرفته بود؟ او می‌دانست که آنی هم این را می‌خواست. در این لحظه فهمید که واقعاً او را دوست دارد.

دیگر بهتر از این نمی‌شد. آنی کارهای مفید زیادی برای پر کردن ساعات آن روز و آن هفته‌ای که در پیش بود داشت. اما زیاد هم ساده نبود. روز طولانی بود و او احساس تنهایی می‌کرد.

آن‌ی غروب خورشید را تماشا کرد و سپس برای غذا دادن به سگها با اتومبیل رفت. سگها با خوشحالی او را تا محل نگهداری غذایشان همراهی کردند. در همین لحظه یک اتومبیل وارد دامداری شد و در مقابل خانه توقف کرد. آنی از اینکه سگها اصلاً به این موضوع توجهی نکردند بسیار تعجب کرد. قبل از اینکه تام او را ببیند او متوجه حضور تام شد و برای مدت طولانی در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.

سپس تام گفت: "فکرامو کردم ... تصمیم گرفتم برگردم."

آن‌ی به چشمهای او خیره شد: "که اینطوراً"

او متوجه شد که قادر به حرکت نیست. تام هم این را می‌دانست. به طرف او

آمد و دستهایش را دور او حلقه کرد و او را محکم در آغوش گرفت.

سپس آن‌ی گریست و تام اشکهای او را که روی گونه‌هایش می‌غلتیدند

بوسید. آن‌ی نیز لبهای او را بوسید و در این حال گفت: "اصلاً باورم نمی‌شه که

اینجایی.

منم همینطور. نمی‌دونم چطور شد که رفتم.

تام دست او را گرفت و با هم به خانه رفتند. آنها به آرامی از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاق تام شدند. تام او را به خود نزدیک کرد و دوباره بوسید. آنی چشمهایش را بست. در این لحظه به هیچ چیز دیگری غیر از این نمی‌اندیشید. نه زمان دیگری، نه جای دیگری، فقط حالا و همینجا. خوب یا بد بودنش مهم نبود. این همان کاری بود که باید انجام می‌دادند. و راهی بود که باید می‌رفتند.

تام سپیده دم با تابش اولین اشعه‌های خورشید از خواب برخاست و گرمای وجود آنی را کنار خود احساس کرد. دست راست آنی بر سینه او دقیقاً روی قلبش قرار داشت. تام بدون هیچ حرکتی دراز کشید مبادا آنی از خواب بیدار شود. در این لحظه صدای اتومبیلی را شنید. از تخت پایین آمد و بدون سروصدا لباسهایش را پوشید.

صبح بخیر اسموکی.

فکر می‌کردم رفتین و ایومینگ.

برنامه تغییر کرد. شرمندم، باید حتماً بهت زنگ می‌زدم.

اسموکی به اتومبیل آنی نگاهی انداخت: مهموناتون هنوز نرفتن؟

گریس رفته ولی مادرش نتونست بلیط تهیه کنه. تا وقتی که گریس برگرده

اون همین جا می‌مونه.

که اینطور.

آن‌ی بیدار شد و برای لحظه‌ای همان جا در رختخواب ماند. سپس همه چیز را

بخاطر آورد. تام کجا بود؟ او به طرف پنجره رفت. تام مشغول صحبت با یک مرد جوان بود.

وقتی به آشپزخانه رفت، چشمش به دو فنجان که روی میز بود افتاد.

قهوه درست کردم.

متشکرم.

اون اسموکی بود. یادم رفته بود بهش تلفن کنم.

هر دو ساکت بودند. تام خیلی نگران به نظر می‌رسید. آنی از این می‌ترسید

مبادا تام احساس پشیمانی کند. شاید تام می‌خواست بگوید که همه این موضوع

یک اشتباه بزرگ بوده است.

آنی.

چیه؟

نمی‌دونم تو چه احساسی داری؟

خودت چی فکر می‌کنی؟

فقط می‌دونم خیلی دوستت دارم، همین‌ا سپس مثل همیشه لبخندی زد

که قلب آنی فرو ریخت.

آنی فنجانش را روی میز گذاشت و به طرف او رفت و تام هم او را در آغوش

کشید و آنی صورت او را غرق بوسه کرد.

چهار روز و سه شب دیگر باقی مانده بود تا خانواده بوکر بازگردند. آنی بدون

اینکه به گذشته یا آینده فکر کند با خود می‌گفت: زندگی فقط همین یک دم

است. هر اتفاقی که می‌افتاد مهم نبود. این لحظه برای همیشه متعلق به آنها

بود.

سپس آنچه را که می‌خواست به تام گفت. آنها برای سواری به جایی که برای اولین بار یکدیگر را بوسیده بودند رفتند. آنها دوست داشتند که هر دو کنار هم با آسمان و کوهها تنها باشند.

اسموکی تام را در حال آماده کردن اسبها دید.

می‌ری به گله سر بزنی؟

آره؟

تنهایی یا...؟

نه، آنی هم می‌یاد.

بسیار خوب.

اسموکی ... به خواهش ازت دارم.

بفرمایین.

در این مورد چیزی به کسی نگو، باشه؟

البته که نمی‌گم.

قبل از حرکت، تام به مزارع پایین سری زد. او پیلگریم را با چند اسب جوان دیگر در آنجا گذاشته بود. وقتی که تام برمی‌گشت پیلگریم تنها کنار در مزرعه ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. به نظر می‌رسید پیلگریم احساس می‌کرد زندگی آنها با گذشته فرق کرده است.

آنها بدون اینکه زیاد صحبت کنند چندین ساعت سواری کردند. همین که با هم بودند کافی بود و نیازی به حرف زدن نداشتند.

ایستادند و در آن بعدازظهر گرم غذای سبکی خوردند. سپس به بالای تپه رفتند. ناگهان تام به آنی گفت که بایستد. در مقابلشان تعدادی اسب وحشی را که

با آنها فاصله چندانی نداشتند دیدند. تام آنها را شمرد. هفت مادیان بالغ، دو کره اسب و یک اسب نر سفید بزرگ. اسب نر، اسبی قوی و درشت اندام بود.

آنی گفت: 'چه اسب قشنگی!'

'در این موقع سال، اسبا با مشکل مواجه می‌شن، اونا باید با اسبای نر دیگدای که مادیونا رو دنبال می‌کنن بجنگن.'

آن اسب نر سفید به یکی از اسبهای نر خیره شده بود و درحالی که اسبهای دیگر به آنها نگاه می‌کردند، آن دو پیشانی به پیشانی یکدیگر ایستاده بودند. ناگهان هر دو دیوانه وار پاهای جلوییشان را بالا بردند و به یکدیگر ضربه زدند. حتی از آن فاصله دور هم درخشش چشمها و دندانهایشان آشکار بود و در یک چشم به هم زدن نزاع آنها پایان یافت. آن اسب گریخت و اسب سفید، خانواده‌اش را از آنجا برد.

آن شب، تام و آنی ساعت‌ها کنار آتش صحبت کردند. او درمورد راشل و پسرش حرف زد و آنی هم سعی داشت احساساتش را نسبت به روبرت برای او بازگو کند.

'دوست داری بچه‌های دیگه‌ای هم داشته باشی؟'

'البته، ما سعی کردیم. ولی بچه‌ها بیشتر از چند ماه تو شکمم زنده نمی‌موندن. در نهایت دیگه تسلیم شدیم. مهمتر از همه این بود که من یه همبازی برای گریس می‌خواستم. یه خواهر یا یه برادر.'

هر دو سکوت کردند. آنی می‌دانست که او به چه می‌اندیشد ولی صحبت کردن درمورد آن خیلی غم‌انگیز بود.

پس از سپری شدن دوروز خوش، آخرین شب فرار رسید. زمان آن رسیده بود

که برگردند و با بقیه باشند.

آنی در پشت خانه، آخرین غذایی را که قرار بود با هم بخورند آماده کرد.

تام، خیلی دوستت دارم.

منم همینطور.

بعد از غذا، تام در مورد آن حقه با طناب از آنی پرسید.

بالاخره یادش گرفتی؟

نه، بهش فکر نکردم.

طناب همراهِه؟

خودت چی فکر می‌کنی؟

سپس طناب را از جیبش بیرون آورد و به او داد. تام به آرامی همه حرکتها را

به او نشان داد و آنی متوجه شد.

بذار امتحان کنم. او همه حرکات دستهای تام را در ذهنش مجسم کرد و به

همان ترتیب عمل نمود. وقتی آن را کشید طناب آزاد شد.

تام به عقب تکیه داد و آنی عشق و اندوه را از چهره او خواند.

تام گفت: خب، دیگه یاد گرفتی.

می‌تونم طنابو نگه دارم.

دیگه لازمش نداری. تام آن را گرفت و در جیب خود گذاشت.

فصل یازدهم

زخمهای عشق

همه آنجا بودند ولی او دوست داشت تنها باشد. به چهره مادرش، فرانک، دیان، جو، اسکات، کریگ و همچنین اسموکی که همه منتظر بودند می‌نگریست. گریس از شکست می‌ترسید.

تام درحالی که وسط محوطه ایستاده بود مشغول آماده کردن پیلگریم بود. پیلگریم خیلی زیبا شده بود و احساس می‌کرد که این لحظه بسیار مهمی است. تام سوار بر او به آرامی در محوطه چندین دور زد. گریس کنار مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش خود را حفظ کند.

سپس تام از اسب پایین آمد و به طرف گریس رفت و او هم کمی جلو آمد. حالا دیگر با پای جدیدش راحت بود.

تام گفت: "آماده‌ای؟" او که نگرانی را در چهره گریس می‌دید به آرامی گفت: "گریس، خوب می‌دونی که مجبور نیستی حالا این کارو انجام بدی. اونم جلوی این همه آدم."

"اصلاً مهم نیس."

"واقعاً؟"

"البته."

تام دستش را روی شانه‌های او گذاشت و هر دو به طرف پیلگریم رفتند. وقتی

که نزدیک پیلگریم رسیدند او گوشه‌هایش را بالا برد.
 آنی نگران بود. ین لحظه مهمی بود ولی او نمی‌دانست چگونه شروع
 می‌شود و چطور به پایان می‌رسد.
 دیان گفت: نگران نباش، دخترت خیلی قویه.
 می‌دونم.

چند قدم مانده به اسب، تام گریس را متوقف کرد و خود به تنهایی به طرف
 پیلگریم رفت و دستش را روی گردن او گذاشت و سرش را نزدیک سر او برد.
 پیلگریم لحظه‌ای چشم از گریس بر نمی‌داشت.
 آنی از بیرون محوطه فهمید که مشکلی پیش آمده است.
 تام سعی داشت اسب را نزدیک گریس بیاورد ولی پیلگریم از جای خود
 حرکت نمی‌کرد. او سرش را بالا برد و به گریس نگاهی انداخت. سفیدی بالای
 چشمه‌هایش مشخص بود. تام او را به راه انداخت و به منظور آرام کردنش، او را دور
 محوطه گرداند. ولی هنگامی که او را به سمت گریس برگرداند، مجدداً وحشت
 زده شد.

تام دوباره او را چندین دور گرداند. هنگامی که این کار هم مؤثر واقع نشد،
 سوارش شد و چند بار دور محوطه چرخید. این بار هم وقتی تام او را به طرف
 گریس برد دوباره فرار کرد. ولی این دفعه او پیلگریم را رها کرد و گریس را به طرف
 دیگر محوطه برد و به او گفت: اشکال نداره گریس. باید یه چیز دیگه رو هم
 امتحان کنیم. من نمی‌خواستم این کارو انجام بدم، اما چیزی تو وجود این اسب
 هست که از هیچ راه دیگه‌ای نمی‌تونم بهش برسم. اسموکی کمک کن
 بخوابونیمش.

گریس بدون اینکه متوجه باشد چه می‌گوید گفت: «باشد، قبوله».

آنی پرسید: «منظورت چیه تام؟»

«خب، کم و زیادش به خود اسب بستگی داره. بهتره بدونی منظره جالبی نیست. یه وقتایی این خود اسبه که ناسازگار می‌شه. اگه دوست نداری ببینی برو تو خونه. وقتی کارم تموم شد صدات می‌کنم».

گریس به جای او جواب داد: «نه، می‌خوام بمونم».

اسموکی با تعدادی طناب وارد محوطه شد و شروع به صحبت کردن با تام

کرد. پیلگریم هم در طرف دیگر محوطه ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد.

سپس تام به او نزدیک شد و اسموکی کمی عقب‌تر ایستاد. پیلگریم مانع

نزدیک شدن تام نشد اما همچنان به اسموکی خیره شده بود. تام به آرامی شروع

به صحبت کردن با اسب نمود و دستش را روی یکی از پاهای جلویی پیلگریم

کشید. سپس پای اسب را بالا برد و پارچه ضخیمی روی آن گذاشت و سر دیگر

پارچه را با طناب بست. با این کار، او پای اسب را بالا برد و در همین حالت با

طناب بست. حالا پیلگریم فقط سه پاداشت و از این موضوع چندان راضی به نظر

نمی‌رسید.

هنگامی که تام حرکت کرد پیلگریم هم سعی کرد حرکت کند ولی متوجه شد

که قادر به حرکت نیست. او خود عصبی بود و این موضوع ترسش را نیز بیشتر

می‌کرد. ناگهان پرید و پای خود را حرکت داد. درحالی که تلاش می‌کرد پایش را

آزاد کند شروع به دویدن کرد. ولی تام و اسموکی دو سر طناب را دور گردن او

پیچیدند و او همچون اسبی وحشی با پایي شکسته به دور محوطه می‌دوید.

تام به آنی و گریس نگاهی انداخت. رنگ گریس از ترس پریده بود و آنی او را

در آغوش گرفته بود.

گریس با گریه می‌گفت: "این چه کاریه که اونا می‌کنن؟"

"منم نمی‌دونم." این کار آنها به نظر آنی اشتباه بود. تام اسب بیچاره را عذاب می‌داد و آنی دلیل این کارش را نمی‌دانست.

سرانجام اسب ایستاد و هر دو مرد طنابها را کمی شل کردند. اسب دوباره شروع به دویدن کرد و آنها هم مجدداً طنابها را کشیدند تا اسب از حرکت بازایستد. پیلگریم خسته و وحشت زده بود. آنی می‌خواست چشمهایش را ببندد. تام یک سر طناب را به یک تکه چوب در طرف دیگر محوطه بست و با سر دیگرش گردن او را بست و آن را محکم به سمت پایین کشید.

گریس با صدای آرام و وحشت زده‌ای گفت: "اون چکار می‌کنه؟"

فرانک گفت: "اون داره سعی می‌کنه اسبو روی زانوهایش بنشونه."

پیلگریم مدت زیادی تلاش کرد. او سه بار به اجبار نشست ولی هر بار مجدداً برخاست. اما در نهایت اسب به شدت روی زانوهایش نشست و به همان حالت ماند.

تام دست بردار نبود. با صدای بلند اسموکی را صدا زد و هر دوی آنها به کشیدن طنابها ادامه دادند.

گریس پرسید: "چرا ولش نمی‌کنن؟ مگه به اندازه کافی اذیتش نکردن؟"

فرانک گفت: "اون باید بخوابه."

پیلگریم خیلی دردناک ناله می‌کرد. دوباره برای مدت زیادی دست و پا زد. اما دیگر کافی بود. او روی یک سمت بدنش افتاد و سرش را روی ماسه‌ها گذاشت. آنی صدای گریه را شنید و اشکهای خودش هم جاری شد. گریس برگشت

و سرش را روی سینه او گذاشت.

تام گفت: "گریس، نمیای اینجا؟"

"نه، نمی‌یام."

تام اسموکی را رها کرد و به طرف آنها آمد. آنی، گریس را محکم در آغوش

گرفته بود.

"گریس، خواهش می‌کنم با من بیا."

"نه، نمی‌تونم."

"تو باید بیای."

"نه، نمی‌یام. تو فقط اونو آزار می‌دی."

"اون هیچ صدمه‌ای ندیده، حالش خوبه."

"مطمئنی؟"

آن‌ی می‌خواست برای حمایت از دخترش چیزی بگوید اما چهره تام آنقدر

خشن و ترسناک بود که جرات نکرد و دخترش را به طرف او فرستاد. تام رو به

گریس کرد و به چشمان او خیره شد.

"گریس، تو باید این کار رو انجام بدی. به من اعتماد کن."

تام او را به طرف محوطه هدایت کرد و آنی هم به دنبال آنها رفت. او

نمی‌توانست در چنین لحظاتی تنها فرزندش را رها کند.

تام گفت: "خب، گریس، اونو نوازش کن. از پشتش شروع کن. بعد هم پاهاشو.

همه بدنشو نوازش کن."

"برای چی؟ اون که نیمه جونه."

"کاری رو که بهت می‌گم انجام بده."

گریس به آرامی دور زد تا اینکه به پشت سر اسب رسید. پیلگریم سرش را بالا نبرد ولی سعی می‌کرد با نگاه او را دنبال کند.

خیلی خب. حالا نوازشش کن. زود باش دیگه. از پاهاش شروع کن. عجله کن!

گریس دستش را روی پای عقب پیلگریم گذاشت ولی اسب هیچ حرکتی نکرد. او ابتدا پاها و سپس بدنش را نوازش کرد و سرانجام گردن و سرش را لمس نمود.

خب، حالا بایست روش.

چی؟! مگه دیوونه شدی؟

هر کاری بهت می‌گم انجام بده.

آنی یک قدم جلوتر آمد و گفت: تام -

او بدون اینکه حتی نگاهی به آنی بیندازد گفت: آنی، ساکت باش. و با فریاد

به گریس گفت: کاری رو که می‌گم بکن.

گریس شروع به گریه کرد. تام دستش را گرفت و او را به طرف اسب برد.

برو بالا، زود باش، برو روی اون بایست.

گریس هم همان کار را انجام داد و با صورت پر از اشک روی پیلگریم ایستاد.

یک موجود مجروح که آن حیوان را بیش از همه دنیا دوست داشت روی بدن فرسوده اسب ایستاده بود.

آنی با گریه گفت: چرا این کار رو انجام می‌دی؟ وحشتناکه!

تام در حالی که به گریس در پایین آمدن کمک می‌کرد گفت: تو اشتباه

می‌کنی. پیلگریم خودش اینو انتخاب کرد.

منظورت چیه؟

در همین موقع به آنی نگاهی انداخت. گریس هم کنار او ایستاده بود و گریه می‌کرد.

اون باید خودش انتخاب می‌کرد. یا باید با زندگی مبارزه می‌کرد یا باید اونو می‌پذیرفت.

ولی تو نداشتی خودش انتخاب کنه.

چرا، من بهش اجازه دادم ولی اون خودش خواست به طرف لبه زندگی بره و اونجا رو ببینه. خب رفت و دید اونجا چه خبره. بعد تصمیم گرفت که برگرده. بالاخره قبول کرد که باید زندگی رو بپذیره.

تام به طرف گریس برگشت و دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت.

اونجا رو زمین دراز کشیدن بدترین چیزیه که پیلگریم می‌تونست تصور کنه. تو هم فهمیدی که چیه؟ اون فهمید که اینطوری بهتره. حتی وقتی که روی اون ایستادی فهمید که این برای خودش بهتره. همیشه روشنایی بعد از تاریک‌ترین لحظه‌ها می‌یاد و این تاریک‌ترین لحظه زندگی پیلگریم بود و حالا اون اینجاس. اون زنده‌اس. می‌فهمی؟

گریس سعی می‌کرد که متوجه شود و گفت: نمی‌دونم ولی فکر می‌کنم همینطوره.

آنی؟ تو چی؟ تو می‌فهمی؟ خیلی مهمه که تو اینو درک کنی. این درست شبیه آن چیزیه که تو قلب ماست، یعنی دیدن راه واقعی زندگی. اینو قبول کن. واقع بین باش. به مشکلات اهمیتی نده. به خاطر اینکه مشکلات واقع بین نبودن از اینم بدتره. آنی، مطمئنم که منظورمو می‌فهمی.

آنی به او نگاه می‌کرد و می‌دانست که در حرفهای او پیامی وجود دارد. پیامی که فقط مربوط به خودش بود. فقط در مورد پیلگریم نبود بلکه در مورد همه آنها بود. در مورد هر چه که بین آنها وجود داشت و آنی قادر به درک آن نبود. شاید با گذشت زمان

گریس آنها را دید که مشغول باز کردن طنابها بودند. پیلگریم همان جا خوابیده بود و با یک چشم به آنها نگاه می‌کرد. سپس به آرامی روی یک پایش بلند شد و چند قدم برداشت.

تام به گریس گفت که پیلگریم را به طرف دیگر محوطه ببرد و به او آب بدهد. هنگام نوشیدن آب گریس کنارش ایستاده بود.

در این لحظه تام هم به آنها پیوست و اسب را برای سواری آماده کرد و به گریس گفت که سوار شود. گریس یک پایش را بالا برد ولی پیلگریم هیچ حرکتی نکرد. تام او را گرفت تا پای دیگرش را هم بالا ببرد.

حالا دیگر گریس اصلاً نمی‌ترسید. او با پیلگریم یک دور زد و دوباره همان مسیر را برگشت. این درست قبل از شنیدن صدای دیگران بود. آنها می‌خندیدند و با خوشحالی فریاد می‌زدند. احساس گریس مثل آن روزی بود که برای اولین بار با گونزو سواری کرد.

اما این پیلگریم بود، پیلگریم خودش. حالا دیگر بهتر شده بود و گریس می‌توانست وجود او را زیر پاهایش احساس کند، درست مثل گذشته، قوی، قابل اعتماد و واقعی.

فرانک همه آنها را به مهمانی دعوت کرد و گفت: "ما نمی‌ذاریم آنی و گریس دو هزار مایل با این اسب پیر به خونه برگردن بدون اینکه براشون جشن بگیریم."

تام به آرامی در اتاق خود مشغول لباس پوشیدن بود. او صدای اتومبیلها، میهمانها و موزیک را می شنید. وقتی به بیرون نگاه کرد جمعیت زیادی را دید. غروب دلنشینی بود. او به تک تک چهره‌ها یکی پس از دیگری نگرست تا اینکه چهرهٔ موردنظر خویش را یافت. آنی لباس جدیدی به تن کرده بود و خیلی زیبا شده بود.

دیان ابتدا نزدیک تام رفت و گفت: 'می یای برقصیم؟'

تام پاسخ داد: 'منتظر بودم خودت پیشنهاد بدی؟'

'اسموکی گفت هفتهٔ گذشته به وایومینگ نرفته بودی؟'

'درسته، همینطوره.'

'که اینطور.'

'منظورت چیه دیان؟'

'خودت خوب می دونی به چی فکر می کنم. دیگه وقتشه که بره خونه.'

آنها تا آخر رقص حرف دیگری نزدند. پس از تمام شدن رقص، دیان نگاه

معنی داری به او انداخت و دور شد.

وقتی آنی به او نزدیک شد تام در فکر بود.

آنی گفت: 'بیا برقصیم.'

موزیک تند بود. تام دوست داشت او را در آغوش بگیرد ولی نمی توانست.

اما موزیک بعدی آهنگی ملایم بود. بالاخره آنها همدیگر را در آغوش

گرفتند. تام آنی را در آغوش گرفت و بدن او را از لابه لای لباس روشنش احساس

کرد. او می دانست که در گوشه‌ای همین اطراف دیان آنها را زیر نظر دارد اما به این

موضوع اهمیتی نمی داد.

آنی در گوش او آهسته گفت: "می‌خوام باهات حرف بزنم."

"بیست دقیقه دیگه کنار اصطبل می‌بینمت."

گریس خوشحال بود و تقریباً با همه رقصید. او برای اولین بار در عمرش

احساس زیبایی می‌کرد.

گریس وارد خانه شد و به طرف حمام رفت. صداهایی شنید. فرانک و دیان با

هم دعوا می‌کردند.

"چرا این قد مشروب خوردی؟"

دیان فریاد زد: "دهنتو ببند."

"به تو ربطی نداره، دیان."

"اون از وقتی که پاشو اینجا گذاشت تام رو می‌خواست."

"خوب گوشاتو واکن. اون مرد عاقلیه."

"ولی اون زن ازدواج کرده و یه بچه هم داره."

گریس وارد اتاق شد و به آرامی گفت: "سلام."

فرانک و دیان به سرعت برگشتند.

"سلام گریس، بهت خوش می‌گذره؟"

"عالیه، متشکرم. اشکالی نداره برم تو حمام؟"

"البته که نه، خواهش می‌کنم."

او در حمام مقابل آینه ایستاد. آنها در مورد چه کسی صحبت می‌کردند؟

ناگهان فکری به ذهنش رسید. نه، این امکان نداشت.

آنی قبل از تام به اصطبل رسید. در این لحظه تام آمد و آنی او را در آغوش

گرفت و به او گفت: "می‌خوام روبرو تو ترک کنم. می‌دونم این برای همه سخته. از

عواقب بدش هم خبر دارم. اما من می‌خوام با تو باشم، چون دوستت دارم.
 تام در سکوت به سخنان او گوش می‌داد. او را در آغوش گرفته بود و با
 انگشتانش صورت او را نوازش می‌کرد.

اوه، آنی.

چیه؟ به من بگو.

تو نباید این کارو انجام بدی.

من این کارو می‌کنم. می‌رم نیویورک و همه چیزو بهش می‌گم.

پس گریس چی؟ فکر می‌کنی بتونی به اونم بگی؟

آنی به او نگاه می‌کرد. گویی در چشمهایش چیزی را جستجو می‌کرد. چرا تام

این کار را انجام داد؟

بعد از این همه زجری که کشیده؟

فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟

البته که می‌دونی و به خاطر همینکه نباید چنین کاری بکنی.

اشکهای آنی سرازیر شد ولی او نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد.

من نمی‌تونم تورو از دست بدم. چرا متوجه نیستی؟ تو می‌تونی از من جدا

بشی؟

او به راحتی گفت: نه، اما من نباید چنین کاری بکنم.

یادته درمورد پیلگریم چی گفتی؟ گفتی اون به لبه زندگی رفت و اونجا رو

دید، بعد تصمیم گرفت که زندگی رو بپذیره.

اما اگه اونجا درد و رنج ببینی چی؟ واقعاً دیوونه‌ای اگه در این صورت

بپذیریش.

تام به نقطه دوری خیره شد. آنی خیلی ناراحت بود.
تو منو نمی‌خواهی.
آنی، تو نمی‌دونی که چقدر دوستت دارم.
آنی در آغوش او گریست و همه چیز حتی زمان و مکان را فراموش کرد. وقتی
خوب گریه کرد صورتش را پاک کرد و هر دو به میهمانی برگشتند.

نجات یافته

صبح روز بعد، آنی احساس بدی داشت. لباس پوشید و به آشپزخانه رفت تا برای گریس آب میوه بیاورد. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. آنها باید وسایل را جمع می‌کردند و خانه را تمیز می‌نمودند. همچنین باید آب و روغن اتومبیل را چک می‌کردند و غذایی برای سفر تهیه می‌کردند.

او به طبقه بالا رفت و گریس را صدا زد. هیچ پاسخی نشنید. بنابراین وارد اتاق گریس شد ولی او در رختخوابش نبود.

جوزودتر از همه متوجه شد که پیلگریم گم شده است. آنها همه جا را گشتند و او را صدا زدند ولی اثری از او نیافتند.

دیان گفت: "مطمئنم حالش خوبه. احتمالاً گریس اونو برده تا سواری کنه." تام ترس و وحشت را در چشمان آنی می‌دید. هر دو می‌دانستند که حتماً اتفاقی افتاده است.

تام پرسید: "دیشب وقتی رفت تو رختخواب حالش چطور بود؟"
"آروم بود. خودش می‌گفت یه کم کسله. فکر کنم از چیزی ناراحت بود. به نظر تو پیلگریم اونقدر حالش خوب بود که بشه باهاش سواری کرد؟"
"آره خوب بود. من و فرانک می‌ریم و پیداشون می‌کنیم."
هر دوی آنها رفتند که لباسهایشان را عوض کنند.

وقتی تام برگشت آنی به آرامی گفت: "فکر کنم همه چیز رو فهمیده."

"منم همینطور."

"متأسفم."

"نه، آنی. هیچوقت متأسف نباش."

گریس به سرعت با پیلگریم می‌تاخت. پیلگریم همانطور که گریس می‌خواست رفتار می‌کرد. او تمام صبح را به سرعت دوید. در ابتدا گریس عصبی بود و هیچ طرح و نقشه خاصی نداشت. فقط می‌دانست که قصد تنبیه کردن آنها را دارد تا شاید از کارشان پشیمان شوند. اما وقتی به ارتفاعات سرد کوهستان رسید دیگر نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. سرش را روی پیلگریم گذاشت و گریست.

چرا تام چنین کاری انجام داد؟ تام خودش. پس از آن همه خوبی و مهربانی. این آنچه بود که تام واقعاً می‌خواست؟ درست یک هفته قبل او با پدرش، روبرت، حرف می‌زد و می‌خندید. فقط یک هفته قبل انگار بزرگترها بیمار هستند. همه این موضوع را می‌دانستند. همه آنها بیمار بودند.

گریس پیلگریم را برای نوشیدن آب به سمت رودخانه برد. هنگامی که پیلگریم در حال نوشیدن آب بود، گریس چند چوب کبریت در جیب خود یافت. در این لحظه فکری به ذهنش رسید.

او به کلبه چوبی کوچکی که روی تپه قرار داشت نگاه کرد. در این موقع از سال چوبهای خشک به آسانی می‌سوختند. درحالی که او هم میان شعله‌ها به راحتی می‌سوخت و همه آنها از کارشان پشیمان می‌شدند.

فرانک از اسب پایین آمد تا ردّ پاهای کنار رودخانه را به دقت واری کند.
فکر کنم رفته تو کلبه. از این ردّ پاها مشخصه که حدود نیم ساعت پیش
اینجا بوده.

هنگامی که اسبها با سروصدا آب می نوشیدند، فرانک گفت: تام ... به من
مربوط نیس ولی ...

خیلی خب، فرانک. بریم.

خودت خوب می دونی که دیان دیشب خیلی مشروب خورده بود ...
خب؟

ما تو آشپزخونه بودیم و اون با صدای بلند درمورد تو و آنی حرف می زد.
بعدهش چی؟

بعد گریس اومد تو ... فکر کنم همه چیزو شنیده.
که اینطور.

یعنی این کارش به خاطر اون حرفاییه که شنیده؟
ممکنه.

یعنی تو هم درگیر این ماجرای؟
فکر کنم همین طور باشه.

آنها در بالای تپه به دنبال او گشتند اما اثری از او نبود. فرانک از اسب پایین
آمد و به زمین نگاه کرد. تعداد زیادی رد پای اسب در آنجا بود.

فکر کنم اینا ردّ پاهای اسبای وحشی کوهستان پرایور باشن.

ناگهان صدایی شنیدند. صدا از دور دستها و از لابه لای درختان جنگل به

گوش می‌رسید. صدای اسبهایی که می‌دویدند و شیهه می‌کشیدند. تام حدس می‌زد که صدای ده اسب یا بیشتر باشد. او و فرانک در حالی که با دقت به صدا گوش می‌کردند پیش رفتند.

مسیر کم عرضی که آنها دنبال می‌کردند سربالایی بود. پس از اندکی راه، مسیر عریض‌تر شد. در محلی خیلی پایین‌تر از آنها، زمین پوشیده از سنگهای بزرگ و درختان انبوه بود و صدای اسبها از همان جا شنیده می‌شد. آنها صدای شیهه یک اسب را شنیدند و تام مطمئن بود که صدای پیلگریم است.

گریس به تخته سنگی تکیه داده بود و دور تا دور او را اسبهایی که می‌دویدند و شیهه می‌کشیدند فراگرفته بود. در وسط میدان هم پیلگریم و یک اسب نر سفید با یکدیگر می‌جنگیدند.

تام از ریمراک پایین آمد و به فرانک گفت: «همین جا پیش اسبایمون.» او پشت به دیوار به آرامی جلو می‌رفت و حتی لحظه‌ای از اسبها چشم برنمی‌داشت. حالا خیلی به گریس نزدیک شده بود. گریس در این لحظه او را دید. رنگ چهره‌اش از ترس سفید شده بود.

تام با صدای بلند گفت: «حالت خوبه؟»

گریس از ترس قادر به حرف زدن نبود. البته ترس او بیشتر به خاطر پیلگریم بود نه خودش. او دندانهای قوی اسب سفید را می‌دید که آنها را در گردن پیلگریم فرو می‌برد و بدتر از همه صدای شیهه اسبها بود.

او دید که تام کلاهش را از سر برداشت و آن را به سمت اسبهایی که می‌دویدند تکان داد. او کلاهش را بالا می‌برد و آن را مقابل اسب می‌چرخاند.

ناگهان آنها از آن محل دور شدند و او به سرعت به دنبالشان دوید و آنها را از پیلگریم و اسب سفید دور کرد. در این موقع همه مادیانها و کره‌هایشان از آنجا رفتند.

تام برگشت و به آرامی به طرف دیوار سنگی رفت. کنار گریس ایستاد و گفت:

«همین جا بمون گریس. هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

سپس بدون هیچ‌گونه ترسی به طرف پیلگریم و آن اسب سفید که در حال جنگیدن بودند رفت. گریس لبهای تام را می‌دید که تکان می‌خورد ولی هیچ صدایی نمی‌شنید. شاید با خودش حرف می‌زد، شاید هم اصلاً حرف نمی‌زد. تام آنقدر جلو رفت تا به آنها نزدیک شد و او را دیدند. او گردن پیلگریم را گرفت و به سمت پایین کشید و از اسب سفید جدا کرد. این کار اسب سفید را بیش از پیش خشمگین کرد و به طرف تام دوید.

گریس هرگز آن روز را فراموش نمی‌کرد و تا آخرین روز زندگی‌اش آن را به خاطر داشت. اسب سفید برگشت. سرش را به عقب برد و پاهایش را به زمین کوبید. در آن لحظه او نمی‌دانست با مردی که بدون هیچ‌هراسی مقابلش ایستاده بود چه کند.

تام نه تنها به عقب نرفت بلکه به او نزدیک‌تر هم شد. وقتی تام جلو آمد اسب سفید پاهای جلویی‌اش را بالا برد. اما تام همچنان به او نزدیک می‌شد. گریس فکر می‌کرد که تام دستهایش را به سوی اسب باز کرده است و به نظر می‌رسید که دستهایش را به اسب نشان می‌دهد. شاید او همچون همیشه قصد داشت اعتماد اسب را به خود جلب کند. اما گریس یک فکر وحشتناک دیگر هم داشت. شاید

این بار هدف تام خودش بود نه اسب. سپس پاهای اسب با صدایی وحشتناک بر سر تام فرود آمد و او همچون تکه سنگی روی زمین افتاد. اسب سفید دوباره پاهایش را بالا برد، مانه به اندازه دفعه پیش. سرش را بالا آورد و برای آخرین بار شیهه‌ای کشید و از آنجا دور شد.

یک سال بعد

این بچه واقعاً متعلق به چه کسی بود؟ هنوز برای گفتن این موضوع خیلی زود بود. پوست سفید و موهای قهوه‌ای روشنی داشت. از روز تولدش یعنی سه ماه پیش چشمان او آبی آسمانی بود.

در حال حاضر تام بوکر کنار پدرش به خواب ابدی فرو رفته بود. آنی این موضوع را از فرانک شنید. نامه فرانک صبح روز چهارشنبه، اواخر ژوئیه (تیرماه - م)، وقتی آنی تنها بود به دستش رسید. او قبلاً فهمیده بود که باردار است. فرانک همچنین در مورد گفتگویی که تام قبل از مرگش با جو داشت برای او نوشته بود. او می‌خواست کوزه برون‌تی را به گریس هدیه کند. بنابراین فرانک هم آن کره اسب را همراه پیل‌گریم به شرق فرستاد.

وقتی که آنی به مزرعه رفت هر دو اسب سرشان را بالا بردند و بعد دوباره به چریدن ادامه دادند. گریس هر هفته با آن کره اسب که حالا تقریباً یک سال داشت کار می‌کرد. ولی هرگز به او فشار نمی‌آورد. فقط به او کمک می‌کرد تا کارها را بهتر انجام دهد. اسم آن اسب را گالی^۱ گذاشته بود.

آنمی نمی‌توانست حوادثی را که پس از مرگ تام در آن یک هفته اتفاق افتاده بود به خاطر بیاورد. و این برای خودش هم بهتر بود. آنها بعد از اینکه حال گریس

1 - Gully

بهرتر شد آنجا را ترک نموده و به نیویورک پرواز کردند. گریس تا چند روز قادر نبود کاری انجام دهد یا حتی چیزی بگوید.

اما در آن صبح آگوست (مرداد - م) که اسبها رسیدند، گریس به کلی تغییر کرد. به نظر می‌رسید آنها توانسته بودند از بار غصه‌های او بکاهند، به طوری که پس از دو هفته بالاخره گریه کرد. و بدین ترتیب تمام غصه‌ها و دردهایش را بیرون ریخت. او می‌خواست مثل پیلگریم زنده بماند. حالا دیگر بزرگ شده بود. در پاییز، گریس دوباره به مدرسه بازگشت. استقبال گرم دوستانش به او کمک زیادی کرد و هنگامی که آنی در مورد بچه با او صحبت کرد گریس خوشحال شد و هیچ‌گاه هم نپرسید که پدر بچه کیست.

روبرت هم در این مورد سوآلی نپرسید. او سعی داشت باور کند که این بچه متعلق به خودش است. احساس آنی هم دقیقاً همین بود. پس از اینکه آنها از مونتانا بازگشتند او همه چیز را برای روبرت تعریف کرد. اما آنها نمی‌خواستند در مورد آینده‌شان با هم تصمیم بگیرند. گریس مهم‌تر از هر چیز دیگری بود. بنابراین آنی در کاتهام ماند و روبرت به نیویورک رفت. گریس گاهی پیش روبرت و گاهی هم پیش آنی می‌ماند.

در ابتدا روبرت گریس را پیش مادرش گذاشت و آنجا را ترک کرد. صحبت کوتاهی بین آنها رد و بدل شد. شبی از شبهای اکتبر (مهرماه - م)، گریس از او خواست که پیش آنها بماند. روبرت هم شب را در اتاق نشیمن خوابید و صبح زود رفت. از آن به بعد او هفته‌ای یک شب به آنجا می‌آمد ولی شب را در اتاق نشیمن سپری می‌کرد. روز به روز ساعت بازگشت او به تأخیر می‌افتاد.

آن نوزاد در اوایل ماه مارس (اسفند - م)، متولد شد. هنگام تولدش روبرت و گریس آنجا بودند و با یکدیگر می‌خندیدند و اشک می‌ریختند. او را به احترام پدر آنی ماتیو نامیدند.

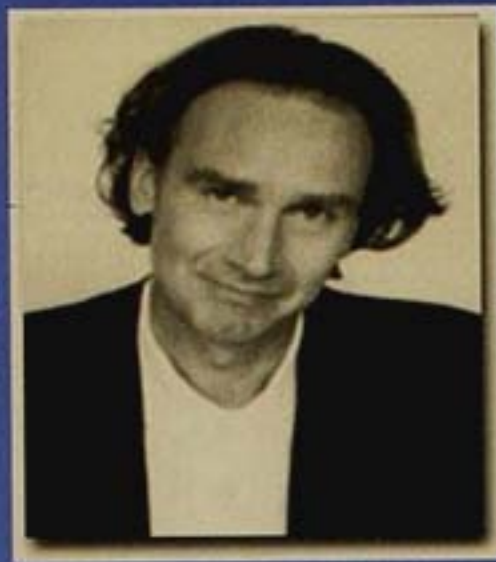


آنی صدای گریه بچه را شنید. به او شیر داد و سپس او را به خانه برد و لباسهایش را عوض کرد. آن نوزاد با چشمهای آبی رنگش به مادر خود که در حال آماده کردن شام بود نگاه می‌کرد. شاید الان لازم بود که از روبرت بخواهد آخر هفته را پیش آنها بماند.

اواخر تابستان فرانک بسته‌ای برای آنی فرستاد و آن چیزی نبود جز یک پاکت نامه که روی آن نام آنی نوشته شده بود و فرانک آن را روی میز تام پیدا کرده بود.

آنی قبل از باز کردن پاکت، چند دقیقه‌ای به آن خیره شد. درون پاکت، طناب حلقه شده تام قرار داشت که کاغذ سفیدی به دور آن پیچیده شده بود و روی کاغذ این عبارت به چشم می‌خورد: 'فراموشم نکن.'





Nicholas Evans

THE

HORSE

WHISPERER

Translators:

Asie Rangbar Vanani

Maryam Mohamad Beigee



E-Mail: Khatamsabz@hotmail.com